



میرزا داویدوف

چهار
درخت
سپید



میرزا داویدوف
چهار درخت سپیدار

داستان
ترجمہ از زبان ااکے



انتشارات میر (گوتنبرگ)

ترجمه از گامایون
آرایش کتاب از آباکوموف

М. Давыдов
ЧЕТЫРЕ ТОПОЛЯ
На персидском языке



© ترجمه بزبان فارسی بنگاه نشریات
پروگرس، سال ۱۹۷۸

ИД 70008-132 -637-79
014(01)-79

چاپ اتحاد شوروی

4803010102

دوست جوان من! اینک داستان
«چهار درخت سپیدار» را میخوانی.
اسیدوارم آنرا پسندی. تمام آنچه که در این داستان
حکایت شده در آن سالهائی
روی داد که فاشیستها غدارانه
به سرزمین ما تاختند.
من برای تو از سرنوشت
پسریچه‌هائی حکایت میکنم که در
دهکده لاکی کوچکی در داغستان در زادبوم من
زندگی میکردند. حالا این
دهکده را چهار درخت سپیدار سالخورده زینت میدهد.
دیگر در هیچ جا - در
هیچ یک از دهکده‌های لاکستان چنین
درختان زیبائی نمیروید. کی این درختان سپیدار را
نشانده؟ و چرا چهار تا هستند؟
من در این باره برایت
حکایت میکنم.

نویسنده







سالهای بسیار پیش در دهکده‌ی ما این چهار درخت سپیدار نبود ولی با وجود این از سایر دهکده‌های لاکستان متمایز بود. در انتهای دهکده پس از آخرین خانه‌ها، درخت سپیدار تک و تنهائی بلند و نیرومند و چنان باستانی روئیده بود که هیچ کس حتی پیران سالخورده بیاد نداشتند، که این درخت کی در اینجا روئید. در کنار درخت چشمه‌ای که آب خنک و زلال داشت از زمین می‌جوشید و میشد تصور کرد که مدتها قبل وقتی هنوز این درخت سپیدار وجود نداشت رهگذری خسته و فرسوده وقتی آتش تشنگی خود را با آب خنک آن چشمه فرو نشانده بنشانه سپاسگزاری یک نشای نازک سپیدار کنار چشمه نشانده. آخر در دنیا بسیارند مردمی که به نیکوئی با نیکوکاری پاسخ میدهند. و آنوقت درخت سپیدار روئید. چقدر مردم از گرمای خورشید بزیر سایه آن پناه برده و آسودند! چقدر

رهگذرانی که یا ذکر خیر از کسی که این درخت سپیدار را در انتهای دهکده‌ی ما نشانده یاد کردند!

و تمام ساکنان دهکده این سپیدار را دوست داشتند و به آن فخر میکردند. اینجا «گودکان» بود - جایی که ساکنان دهکده عصرها جمع میشدند. پیرسردان ریش‌سفید و سوارکاران خوش‌اندام، دوشیزگان کوه‌نشی که چشمان افسونگر خود را با شال میپوشاندند به آنجا میآمدند و در آنجا پیرامون درخت کعبور و اخبار بحث میکردند، در آنجا جوانان حکایت‌های سالخوردهگان را درباره وقایع گذشته میشنیدند، سوارکاران در زیر سایه درخت سپیدار رقصهای آتشین خود را برپا میکردند.

در ساعات روز هنگامیکه خورشید بر فراز فله کوهها بلند میشد بچه‌ها نزد سپیدار میدویدند و در زیر سایه خنک آن به بازی میپرداختند. در میان بچه‌ها سه دوست بنام احمد و صالح و سلطان بیشتر از همه به آنجا می‌آمدند. در فصل بهار هنگامیکه علف تازه چمنزار پیرامون سپیدار را میپوشاند دوستان سه‌گانه بزه‌های خود را برای چرا به آنجا می‌آوردند و خودشان به گرگم بهوا و سایر بازیها سرگرم میشدند و برای یکدیگر قصه میگفتند. بچه‌ها همچنان دوست داشتند زیر سپیدار روی چمن دراز بکشند و به شاخه‌های انبوه آن نگاه کنند و به نغمه‌سرائی پرندگان گوش بدهند. پرندگان نوناگون بسیار زیاد به آنجا می‌آمدند، لابد باندازه برگهای درخت، - پرندگان هم سپیدار را دوست داشتند. آخر بیهوده نبود که مردم این چمنزار را نغمه‌ده پرندگان نامیده بودند.

در آن بهار احمد و صالح به کلاس ششم و سلطان به کلاس پنجم ارتقاء یافتند. احمد، خود بخود رهبر این گروه کوچک شد. او بلندقد، با چشمان میشی سرشار از هوش و تیزبینی، متین و فاطح و واجد شجاعت بود که خاص سوارکاران واقعی است. پدر احمد سفیدگری میکرد. در روستاهای داغستان این پیشه بسیار محترم است، زیرا ظروف فلزی همیشه باید پاک و تمیز و براق باشد. در روستا، در هر رشته‌ای استادکاران ماهر و زبردست بسیار بودند: زرگرها، کفشدوزها، بناها، نجارها، سفیدگرها هم بودند. ولی پدر احمد همتا نداشت. دستهایش مهارت و نیروی معجزآسایی داشتند و بدینجهت او در سراسر لاکستان مشهور و معروف بود.

احمد به پدر خود مباحثات میکرد. او غالباً به کارده پدرش میرفت و تماشا میکرد که چگونه استاد اشیای سرخ مسین را با روی میپوشاند و آنها را برنگ سمکون برفی درمی‌آورد. پسرک فکر میکرد: «هر چیز رنگ‌زده چه چنگال و چه قاشق همینکه بدست پایای من بیفتد بلافاصله مانند خورشید درخشان میشود». احمد در کارده به پدرش کمک میکرد: ظروف مسین کوچکی را پاک میکرد، کوره را میدید و بیوسته با دقت مواظب هر یک از حرکات پدرش بود: پسرک آرزو میکرد سفیدگر خوبی بشود.

صالح قدش کمی کوتاه‌تر بود ولی در عوض محکم و ورزیده بود و در میان دوستان زورمندتر از همه بشمار میرفت. باید گفت این عقیده بی‌اساس هم نبود: هرچند احمد سه ماه از صالح بزرگتر بود باوجود این نمیتوانست بر او غالب شود. صالح هر روز صبح ب ورزش میپرداخت، سنگهای سنگین را که دو بار از سرش بزرگتر بود، بلند میکرد. پسرک حساسی به نفس نفس می‌افتاد بطوریکه همسایگان صدای نفس‌هایش را می‌شنیدند، ولی در عوض نیروی عضلاتش افزوده میشد. بقول معروف عقل سالم در بدن سالمست. این سخنان را عموی صالح که خالد نام داشت غالباً تکرار میکرد. خالد در لاگستان پزشکی شهوری بود. او مردم بسیاری را از بیماریهای مختلف درمان کرده بود و او را در روستاهای کوهستان دوست داشتند. برای مشورت یا گرفتن کمک و دارو به خانه‌اش میرفتند و دکتر خالد از هیچکس رو برنمیافت

صالح غالباً به خانه، عمو خالد میرفت. خانه‌ی عموی صالح بسیار جالب بود: انواع داروها و لوازم براق و درخشان پزشکی را در اشکاف سفیدی چیده بودند. در یک گوشه اسکلت واقعی انسان با جمجمه‌ای واقعی قرار داشت. عمو خالد نام هر یک از استخوانهای اسکلت را میدانست. اگر راستش را بگوئیم، صالح کمی از این اسکلت، بخصوص شبها میترسید: کسی چه میداند شاید اسکلت ناگهان دلش خواست و زنده شد. پسرک غالباً مواظب بود که عمویش چگونه بیماران را میپذیرد. بخصوص برایش جالب بود تماشا کند که چگونه دکتر نبض بیماران را میگیرد. دکتر با یکدست نبض بیمار را می‌گرفت. عمویش به ساعت مچی گرد در دست دیگر خود نگاه میکرد که عقربه ثانیه شمار سرعت دور صفحه‌ی آن میگشت. عمو خالد به نبض بیمار گوش میداد و بساعت نگاه میکرد و در این حال لبهایش می‌چینییدند، بعد میگفت:

— نبض عادیست

یا میگفت:

— نبض کمی سریع است.

این وضع همیشه صالح را بشدت متعجب میساخت. او فکر میکرد: «لابد تمام مطلب در ساعت است»، زیرا در دهکده جز دکتر هیچ کس چنین ساعت خوبی نداشت. معلوم است که صالح آرزو میکرد مانند عموی خود دکتر معروفی بشود. حتی از او هم معروفتر که آوازه‌ی شهرتش در سراسر اتحاد شوروی پیچید. آری صالح چنین پسری بود.

حالا وقتش رسیده است که چند کلمه هم درباره سلطان که کوچکتر از همه دوستان بود صحبت کنیم. همانطور که قبلاً گفته شد در آن بهار او به کلاس پنجم ارتقاء یافته بود. سلطان، فربه و چلبن و کمی به بچه خرس شباهت داشت. صفت ممتاز او سکوت و آرامش بود. دوست داشت مدت درازی به کوهها و آسمان آبی و جریان سریع رودخانه نگاه کند. گاهی او چوب کوچکی برمیداشت و روی سنگهای صیقلی شده

از آب، چیزهایی رسم میکرد که فقط خودش میدید. در آن روزگار هیچکس نمیدانست که سلطان دلش خیلی میخواهد، تمام زیباییهای دنیائی را که او را در میان گرفته، نقاشی کند... باری، این سه دوست - احمد، صالح، سلطان - در آن بهار چنین پسرهایی بودند. تابستان فرا رسید. تابستان در داغستان گرم و آفتابست، با بارانهای شدید و کوتاه. شامگاه شفقهائی طولانی دارد که مدت درازی کوهها از آن روشن است.

روزهای تعطیلات تابستانی بود. بچهها در کرانه رودخانه بگردش و تفریح میپرداختند، در میان جریانهای سریع و خنک رودخانه شنا میکردند، حمام آفتاب میگرفتند و در میان خرسنگهای پوشیده از خزه قایم باشک بازی میکردند. ولی از تمام سرگرمیها، آنها بیشتر از همه چیز از ماهیگیری خوششان میآمد. در رودخانه قوسو ماهی بسیار زیاد بود. و بچهها با دست ماهی میگرفتند. دستشان را بزیر سنگی فرو میکردند و فوراً ماهی سفیدی مانند نقره در دستشان تقلا میکرد. یکبار احمد دستش را از زیر سنگی بیرون کشید ولی در دستش ماهی نبود بلکه مار بود! او سر مار را گرفته بود. لابد مار از اینکه به این طرز گستاخانه از آب بیرونش کشیده بودند بسیار متعجب شد و فرصت نکرد دست احمد را بگزد. احمد مار را بزمین انداخت زیرا البته کمی ترسید. و موافقت کنید که هر کسی هم جای او بود میترسید: دستش را برای گرفتن ماهی بزیر سنگ فرو کرده ولی بجای ماهی، ماری زنده و جنبنده بیرون کشیده بود. بچهها فرصت نکردند حواسشان را جمع کنند که مار سرعت بزیر سنگی خزید و ناپدید شد.

احمد این پیشامد را در خانه برای پدر بزرگ حکایت کرد. مرد سالخورده نگران شد، آهی کشید و گفت:

- این نشانه شومیست! آه نشانه شومیست!..

البته که یک تصادف بود. اما بچهها آن مار خیس را برای تمام مدت عمر بخاطر سپردند - عصر آن روز ماه ژوئن خبر مصیبت بار عظیمی به روستاهای لاگستان رسید. همانطور که این خبر به تمام خانههای کشور عظیم ما رسید.

۲

در آن عصر گرم ماه ژوئن مردم بسیاری در زیر درخت سپیدار در انتهای دهکده جمع شدند. پیرمردان ریش سفید بی شتاب صحبت میکردند، سالهای گذشتهئی را که آنها جوان بودند بیاد میآوردند، سوارکاران جوان و دوشیزگان با نوای سرنا میرقصیدند، بچهها گرگم بهوا بازی میکردند و آشنایان ما - احمد، صالح و سلصن - نیز در میان آنان بودند.

وقتی نخستین ستاره‌ها در آسمان روشن شدند و تاریک روشن غروب دیگر به پوشاندن هیاکل کوهها شروع کرد، صدای سم اسب شنیده شد، سواری یاپونچه بدوش و پاپاخ به سر، در کوره‌راه پدیدار گردید. اسبش از عرق خیس شده بود. سرپای سوار از نگرانی خیر میداد.

او از دور داد زد:

— آهای مردم، مصیبت! فاشیستها به کشور ما حمله کردند. جنگ شروع شد! —
سوار اسبش را زیر سپیدار نگه داشت و بزمین جست. پیرامونش را سکوت فرا گرفت. فریاد زد: — ای سوارکاران! فریضه خود را در برابر میهن انجام بدهید!
زنها و دوشیزگان گریه را سر دادند، سیمای پیرمردان حالت متانت و سختی بخود گرفت. حتی کوچکترین بچه‌ها خاموش شدند — آنها هم احساس کردند که مصیبت و اندوه به روستایشان راه یافته است.

احمد و صالح و سلطان به توده مردم زیر سپیدار نگاه میکردند. توده مردم در برابر دیدگانشان تغییر سیما میداد. مانند آن بود که هر لحظه سفیدتر میشد — سوارکاران، جوانان سبزه‌رو و آفتاب سوخته و سیاه‌سو به خانه‌هایشان روانه شدند. میرفتند تا هر چه زودتر اسباب‌هایشان را آماده کرده و به کمیساریای نظامی بروند و از آنجا به جبهه جنگ رهسپار شوند، به جنگ مقدسی که پس از چند روز، جنگ کبیر میهنی نامیده خواهد شد. سوارکاران میرفتند و سالخوردگان با ریشهای سفید در زیر سپیدار باقی میماندند، و آنها خاموش با نگاههای عبوس بدنبال سوارکاران نگاه میکردند. به این جهت بود که زیر سپیدار به نظر بچه‌ها سفیدتر میشد.

بزودی دهکده، تمام مردان جوان را بسوی جبهه بدرقه کرد. پدران صالح و سلطان رفتند تا دشمنان منفور را قلع و قمع کنند. اما پدر احمد نمیتوانست به جبهه رهسپار شود. پای چپ او در کودکی صدمه دیده بود و کمیسیون پزشکی در شهر کوسوخ او را به روستا بازگرداند. پدر احمد اخمو و کم‌حرف شد؛ چطور چنین چیزی ممکن است؟ دوستانش به جنگ برگ و زندگی با دشمن مشغولند ولی او در اینجاست. پیرمردان خردمند او را آرام میکردند

— چرا بیهوده غصه میخوری؟ تقصیر تو نیست که در اینجا کنار ما مانده‌ای. ای مرد شریف، سسهای کارآمد تو در روستای ما و سایر روستاها بسیار بدرد میخورد. خانه‌ها پس از رفتن استادکاران خالی شده است...

در روستای دامنه‌ای کوه واتسیلو خاموشی حکمفرما شد. هر چند جبهه از اینجا دور بود، جنگ به اینجا، به کوهسارهای داغستان نیز سر کشید، بشکل اخبار اضطراب‌انگیز



از جبهه‌های نبرد، بصورت نخستین برگ‌های دفن کشتگان و بصورت نخستین ناداری و
 احتیاج‌ها ...
 دوست نوجوان بن، می‌خواهم بتو بگویم: پسر بچه‌ها همیشه پسر بچه‌اند: چه در
 زمان صلح و سعادت‌بار تو و چه در روزگار سخت و وحشتناک جنگ...

۳

بکروز هر سه دوست زیر درخت سپیدار جمع شدند. احمد گفت:
 - ما باید شجاعت خودمان را بیازمائیم.
 صالح پرسید:
 -- برای چه؟
 سلطان سکوت کرد زیرا او بطور کمی پسری کم‌حرف بود.
 احمد اخم کرد و گفت:



— آیا واقعاً نمیفهمید؟ جنگ در جریان است. شاید لازم نبود ما همه به جبهه رهنسپار شویم. یا این که فاشیستها بکوهسارهای ما جاسوسی بفرستند و ما باید آن جاسوس را دستگیر کنیم. مگر در چنین مواردی شجاعت لازم نیست؟

صالح باز پرسید:

— اما چطور شجاعت خود را خواهیم آزمود؟

احمد گفت:

— من فکر همه چیزش را کرده‌ام. ما الآن از واسیلو بالا میرویم.

صالح آهی کشید و گفت:

— و به داخل غار میرویم؟

احمد با تمسخر به دوست خود نگاهی کرد و گفت:

— تو میترسی؟..

— من؟ نه...

سلطان اعتراف کرد:

— من میترسم. — زیرا او پسری راسنگو بود و نشناختم دروغ بگوید.

احمد از چنین اعترافی تعجب کرد و پس از آنمی بفکر گفت:

— خوب، بر ترس خود چیره میشوی و سوار در شجاع و دلیر واقعی خواهی شد.

سلطان آهی کشید و گفت:



— خوب، باشد. من موافقم.

— در اینصورت، رفتیم!

و بچه‌ها سایه دلنواز سپیدار را ترک کردند و از کوه واتسیلو بالا رفتند. هر چند دوستان بخوبی میتوانستند از کوه بالا بروند ولی بالا رفتن از واتسیلو مدت درازی بطول کشید؛ وقتی آنها به قله رسیدند مدت‌ها از ظهر گذشته بود. بشدت خسته شدند بخصوص سلطان که فریه بود و عرق از سر و رویش همچون جوی جاری بود. آنها این غار است. مدخل آن مانند پنجره‌ای سیاه دیده میشود.

حالا باید چند کلمه هم در باره غار اسرارآمیز بگوئیم. مردم متدین آنرا مقدس می‌شمارند. از ایام قدیم مردم، بویژه پیرمردان و پیرزنان متدین در عیدهای مذهبی به اینجا می‌آیند و در برابر مدخل تاریک غار، به انجام مراسم نماز و دعا می‌پردازند. در جلو مدخل غار خرسنگی قرار دارد که شبیه کاسه سفالی ساخت استادکاران بالغار است. — بالغار دهکده‌ایست در داغستان که اهالی آن به ساختن ظروف سفالی مشهورند. سالخورده‌گان می‌گویند که گودی روی سنگ در اثر تماس دستهای مردم متدین ایجاد شده است.

احمد از پدر بزرگ خود که آدم بسیار مهربان و آرامی است و داستانهای بسیار گوناگون و جالبی میداند و غالباً برای نوه خود حکایت میکند مطلع شد که غار در قله واتسیلو یک خاصیت شگفت‌انگیز دارد. حتی دو خاصیت: اول اینکه غار سرتاسریست و در طول تمام قله‌ی کوه واتسیلو امتداد دارد و اگر از کنار سنگ مقدس وارد آن شوند از دانه مقابل از غار بیرون می‌آیند. و دوم اینکه — بعقیده‌ی بابای احمد این خاصیت عمده است! — غار مکانی بسیار عالیست برای آزمایش گناهکار بودن مردم. اگر تو عملی نادرست انجام داده‌ای غار تو را به بیرون راه نمیدهد. وقتی در راهروهای تنگ و تاریک آن میروی تو را له میکند.

بچه‌ها نمیدانستند که این عقیده درست است یا نه زیرا هنوز حتی بکبار هم از غار نگذشته بودند.

وقتی بچه‌ها به سنگ مقدس رسیدند احمد گفت:

— ما یا یک تیر دو نشان می‌زنیم — نشان اول آزمایش شجاعت ماست و نشان

دوم — خواهیم دانست که آیا ما گناهکاریم یا نه.

سلطان بدرستی متذکر شد:

— چطور ما خواهیم دانست هرگاه غار ما را له کند و بکشد؟

صالح پرسید:

— آیا غار بیاس هر گناهی آدم را له میکند؟ حتی به پاس گناههای کوچک هم؟

احمد گفت:

- نمیدانم. لابد پیاس گناهای بسیار ناچیز له نمیکند.

صالح قانع نشد و پرسید:

- خوب بگو ببینم چه گناهی بزرگ و چه گناهی کوچکست؟

احمد برآشفته شد:

- تو چرا پا پی من شده‌ای؟ من از کجا میدانم!

صالح گفت:

- نه، من به غار نمیروم. من گناهکارم.

چشمان سلطان گرد شدند و پرسید:

- تو چه گناهی مرتکب شده‌ای؟

صالح آهی کشید و اعتراف کرد:

- در بهار، از لانه پرستوها در زیر بام خانه خودمان دو تخم بیرون آوردم

و شکستم. برای دلم جالب بود بدانم داخل تخم‌ها چیست. آخر تخم پرستو به تخم

مرغ شبیه نیست. تخم پرستو کوچک و آبی‌رنگست. - صالح اخم کرد و ادامه داد: -

خوب تخم‌ها را شکستم و بعد چه دیدم؟ داخل تخم‌ها جوجه‌هایی بودند بسیار کوچک،

بدون پر و کراک. آنها دهانهایشان را باز میکردند و می‌بستند. لابد خوراک میخواستند.

من دویدم و رفتم مگس بگیرم. و وقتی مگس گرفتم و برگشتم جوجه‌ها مرده بودند. آخر

من آنها را قبل از موعد بدنیا آوردم.

سلطان بیج و بیج آورد:

... بیچاره جوجه‌ها ...

احمد گفت:

- بله، تو گناهی مرتکب شده‌ای. نمیدانم گناهت بزرگست یا کوچک ولی در هر

صورت گناهست.

معلوم نبود چرا صالح خوشحال شد و گفت:

- البته که گناهست! پس یعنی من نباید بداخل غار بروم. در هر صورت اول

نباید داخل غار بشوم - این دیگر دقیقاً واضحست. دیوارهای غار سرا له میکنند.

سلطان بیج و بیج لنگان پرسید:

- پس کی اول بداخل غار میروم؟

صالح گفت:

- احمد، تو باید اول داخل غار بشوی.

احمد از ته دل متعجب شد و پرسید:

... به چه دلیل؟

صالح قاطعانه گفت:

— تو برتری — باین دلیل.

باین دلیل نمیشد اعتراضی کرد ولی احمد ناگهان آهی کشید و چپانمه نشست.

سلطان ترسید و پرسید: — تو چه چیزت شد؟

احمد پچ و پچ کرد:

— یادم آمد... منهم گناهکارم. دیروز چنین واقعه‌ای روی داد.

احمد این داستان را برای دوستانش تعریف کرد.

دیروز صبح احمد از خانه بیرون آمد و سر راه یک تکه نان برداشت، در راه به

خدیجه پیر برخورد که کوزه آبی بروی شانه گذاشته بود. خدیجه زنی سختگیر، و بطوریکه

بچه‌ها معتقد بودند تندخو بود. در این موقع یک توپ لاستیکی از حیاط مجاور بیرون غلتید

و درست جلو پای احمد آمد. خودتان می‌دانید که هیچ پسر بچه‌ای در این موقع نمیتواند

خودداری کند. احمد با تمام قوا با پایش ضربتی بتوپ زد و آنرا بطرف خودشان راند.

اما احمد خیلی بشدت برگشت تا بتوپ ضربت بزند و تکه نان از دستش بزمین افتاد. احمد

با خود گفت: «حالا دیگر نمیشود اینرا خورد. کی نان آلوده به گرد و خاک خیابان را

میخورد». و براه خود ادامه داد. در این موقع خدیجه‌ی سالخورده باو حمله‌ور شد و گفت:

— آخ، توله‌سگ! چرا نان را از زمین برنداشتی؟ مگر تو نمیدانی که اینطور رفتار

با نان — گناهی بزرگست؟ تو لابد هرگز گرسنگی نکشیده‌ای. نمیدانی گرسنگی چیست! پس

شعور پیشاهنگی تو کجاست؟ الان در جیبه به تمام سپاهیان و به سوارکاران ما نان کم

میرسد، نان کافی نیست ولی تو پسر بچه‌ی بیشرم آنرا بزمین میاندازی و حتی نمیخواهی

برداری. تو مکافات عمل خود را خواهی دید. خدا ترا مجازات خواهد کرد!

و خدیجه‌ی سالخورده مدت درازی پس از آن هم باز بر سر احمد داد میکشید.

احمد در پایان حکایت خود گفت:

— بهتر بود که من آن تکه نان گردآلود را میخوردم. حالا منهم گناهکارم. غار

فوراً مرا له خواهد کرد.

سلطان پرسید: — پس چه باید کرد؟ شاید به خانه برگردیم؟

احمد در وضع نامناسبی قرار گرفت. او فکر کرد شجاعت دوستانش را بیازماید و

بفرما...

او داد زد:

— راه چاره داریم! دوستان، ما حتماً شجاعت خود را می‌آزمائیم. سلطان، بگو

بینم آیا تو گناهی مرتکب شده‌ای؟

سلطان چینی به پیشانی انداخت و کمی فکر کرد و گفت:

سلطان چینی به پیشانی انداخت و کمی فکر کرد و گفت:

سلطان چینی به پیشانی انداخت و کمی فکر کرد و گفت:

سلطان چینی به پیشانی انداخت و کمی فکر کرد و گفت:

سلطان چینی به پیشانی انداخت و کمی فکر کرد و گفت:

سلطان چینی به پیشانی انداخت و کمی فکر کرد و گفت:

سلطان چینی به پیشانی انداخت و کمی فکر کرد و گفت:

سلطان چینی به پیشانی انداخت و کمی فکر کرد و گفت:

سلطان چینی به پیشانی انداخت و کمی فکر کرد و گفت:

سلطان چینی به پیشانی انداخت و کمی فکر کرد و گفت:

سلطان چینی به پیشانی انداخت و کمی فکر کرد و گفت:

— نه، حتی یک گناه هم بیاد ندارم. — پسرک حتی کمی شرمندۀ شد که چنین بیگنا هست. و سپس رو به احمد کرد و گفت: — تو چرا اینرا میرسی؟ رهبر گروه کوچک گفت:

— خیلی ساده است. سلطان، تو اول داخل غار میشوی، غار بتو هیچ کاری ندارد زیرا تو گناهی مرتکب نشده‌ای و من و صالح بلافاصله پشت سر تو میاییم. هر گاه دیوارهای غار بخواهند ما را نه کنند آنها فرصت نمکنند زیرا ما کیپ تو حرکت خواهیم کرد. تمام مطلب را فهمیدید؟

صالح با کمی تردید گفت:

— همه‌اش را.

سلطان آهی کشید و گفت:

— همه‌اش را.

— در اینصورت براه می‌افتیم!

سلطان بر ترس خود چیره شد و بزرگ سنگی غار گام برداشت. احمد و صالح هم بدون آنکه یک دم از او عقب بمانند رهسپار شدند.

یکهو هوا خنک شد و تاریکی پسریجه‌ها را در خود فرو برد. همه خاسوش بودند و فقط صدای فر و فس آنها شنیده میشد.

ناگهان صدای ضربنی قوی شنیده شد و سلطان فریاد کشید.

— غار سنگی بسر من کوبید!

احمد که در اثر فریاد ناگهانی مو بر اندامش سیخ شده بود برآشفته و گفت:

— علت ندارد که تو فریاد بکشی. صاف و ساده مدخل غار تنگ شده و سر تو

بدیوار خورد. بابایم اینرا بمن میگفت — حالا باید چهار دست و پا راه برویم.

آنها همینطور چهار دست و پا پشت سر همدیگر براه ادامه دادند و هر سه دوست

بترس دچار شده بودند، هرچند این نکته را بهیچ قیمتی پیش یکدیگر اعتراف نمی‌کردند.

سلطان دلش میخواست هر چه زودتر از غار بیرون برود و باینجهت سریعتر پیش

می‌خزد و یکهو سسافت زیادی پیش افتاد. نفس و نفس زدن او دیگر شنیده نمیشد.

احمد در تاریکی دالان سنگی داد زد:

— تو خیلی زیاد عجله نکن!

آنوقت، در جواب ناله سلطان بگوش رسید:

... ایوای! غار مرا زیر فشار گذاشت! دیگر نمیتوانم بخرم! دارم میپرم! ماما!

ماما، بدادم برس! ..

احمد و صالح بسوی رفیق خود شتافتند. سلطان روی زمین دست و پا بیزد و سرش را میان زانوها فرو کرده و اشک‌ریزان، زاری و شیون میکرد:

— غار لعنتی مرا له کرد!.. نمیتوانم حرکت کنم... پاهایم را گرفته است!.. بیادم آمد... بنهم گناهکارم! من از غرابه ماما سربازی به کش میرفتم... یک کلمی!.. آها! سرا گرفته! نابود شده! غار مرا له کرد! نمیتوانم سرم را تکان بدهم! سرم را بطرف پاهام میکشد! ایوای!.. ماما، من دیگر سربا کش نخواهم رفت! ای غار، سرا آزاد کن!.. احمد با دستهای لرزان به لمس کردن بدن سلطان پرداخت. و در این موقع تمام قضیه برایش روشن شد: پیراهن گناهکار از شلوارش بیرون آمده و بزیب بدنش آویزان شده بود. و سلطان زانوهایش را بروی پیراهن خود گذاشته بود. و اینطور شده بود که او خودش، خودش را گرفته و داشت له میکرد.

همینکه احمد فهمید موضوع از چه قرار است دیگر نمیتوانست خودداری کند و قهقهه را سر داد. پژواک صدای او در غار پیچید. صالح هم وقتی از مطلب سر درآورد با احمد همصدا شد.

احمد داد بیزد:

— آهای! خودش، خودش را گرفته و له میکند! پیراهن نگیش داشته است! در اینموقع خود سلطان هم پی برد که به چه وضعی دچار شده است. حالا دوستان هر سه نفری قهقهه میزدند. سرانجام پسر بچه‌ها آرام شدند و بقیه راه را بدون ماجرا طی کردند. بزودی در جلوشان، روشنائی ضعیفی دیده شد و سرانجام مخرج غار نمودار گردید.

شما هر چه میخواهید بگوئید ولی از غار تنگ و تاریک خارج شدن و بمیان هوای آزاد آمدن و دیدن خورشید و آسمان لاجوردی و کوه‌ها و نوازش نسیم گرم را بر روی صورت خود احساس کردن، سعادت واقعیست. دوستان جلو مخرج غار روی چمن دراز کشیدند و آسمان را تماشا میکردند و ساکت بودند. صالح سکوت را شکست و پرسید:

-- جالب است بدانیم این غار در زیر زمین چند متر ادامه دارد؟

احمد گفت:

— حتماً صد متر هست.

سلطان هم به حرف آمد:

— بچه‌ها... شما برای هیچکس تعریف نکنید که من اینجا اینطوری... در پیراهنم

گیر افتادم. خوب؟ و الا بمن خواهند خندید...

احمد گفت:

— البته حکایت نخواهیم کرد. برای هر کس ممکن بود اتفاق بیافتد. بطور کلی، سلطان، تو آدم دلاوری هستی، سوارکار واقعی هستی. — اول از همه رفتی و راه را برای همه باز کردی. سلطان نتوانست جلو لبخند خود را بگیرد. لبخند شادی تمام صورت گرد او را روشن ساخت.

احمد گفت:

— دوستان، حالا به نتایج کاربان رسیدگی میکنیم. چه مطلبی بر ایمان واضح شد؟ صالح متذکر شد:

— ما همگی گناهکاریم!

احمد آهی کشید و گفت:

— بله، ما همگی باید باین مطلب اعتراف کنیم و بیائید بکوشیم تا بعد از این دیگر گناهی مرتکب نشویم.

صالح آهی کشید:

— مشکل است...

سلطان تائید کرد:

— خیلی مشکل است...

احمد از شدت هیجان احساسات حتی از جا جست و گفت:

— دوستان غصه نخورید! در عوض ما دو کشف مهم کردیم. اول اینکه: غار

گناهکاران را له نمیکند. تمام این حرفها از خود درآوردیست!

صالح گفت:

— خرافاتست.

احمد موافقت کرد:

— صحیح است، اما کشف دوم ما اینستکه ما همگی شجاعت داریم. شجاعت خیلی

بدرد ما خواهد خورد. مثلاً پیش خود تصور کنید در پشت آن خرسنگ جاسوسی مخفی

شده است. — سه دوست به خرسنگ خارائی که در صدمتری آنها از زمین بیرون آمده بود

چشم دوختند. — چه خواهیم کرد؟

سه سوارکار جوان، بدون توافق قلبی بسوی سنگ روانه شدند.

بتأسفانه در پشت خرسنگ هیچ چیزی نبود. — در غیر اینصورت ممکن بود زدوخوردی

قهرمانانه روی بدهد.

سکوت و خاموشی صلح آمیز بر کوهستانهای داغستان فرساروا بود.

جنگی که در آن یکدیگر را میکشند از آنجا دور بود.

بزودی دوستان ما رفیق تازه‌ای پیدا کردند.

این واقعه اینطور روی داد.

ماه اوت فرا رسیده بود، ماه نوازنگر و گرم، هنرمندیکه در باغها سیوه‌ها سیرسد و هنرمندیکه جوانان دیگر آماده شده‌اند با گنه‌های اوسفتند از چراهه‌های اوهستانی به جلگه‌ها برگردند. و جز آنها ماه اوت آخرین ماه تعطیلات دبستان است و همدی بچه‌ها برای رفتن به دبستان آماده میشوند. احمد و صالح و سلطان هم برای تحصیل آماده میشوند. کتابهای درسی و دفتر سحربردند. برای خریدن قلمهای تازه و مرئب و جوهر به شهر لوموخ رفتند.

فقط یک چیز آنها را نگران میساخت. در دبستانشان کی زبان و ادبیات روسی را تدریس خواهد کرد؟ آخر آموزدرشان حسن حسوویچ که آنها خیلی دوستش داشتند به جیب رفته بود تا با قاشیسها نبرد کند.

نجبه، مادر سلطان، رفیکر دبستان بود. عمارت دبستان نهنه و فرسوده بود، از دیوارها کج فرو سیرجخت. جنگ مانع شد که دبستان را برای سال تحصیلی جدید تعمیر کنند. باینجهت او تا کزیر بود خدایا کلاسها را بیروند.

یکروز صبح نجبه بدبستان آمد و دند یک زن روس و پسر بچه‌ای سوپوز با چشمانی حیدر روی ایوان دبستان نشستند. آنها دو چندان عم داشتند. نجبه خوب بزبان روسی صحبت نمیکرد معیندا به آن زن روس یروسی گفت:

سلام علیکم!

زن ناشناس بسیار خوشحال شد. لابد تصور میکرد در روسای اوهستانی هیچکس زنانش را نخواهد فهمید. زنها بصحبت برداختند و نجبه بزودی مطمع شد که اولکا ایوانوونا سینتسینا، آموزدر زبان و ادبیات روسی است و در دبستان کار خواهد کرد. از اداره فرهنگ شهرستان او را باینجا اعزام کرده‌اند. پسر اولکا ایوانوونا در کلاس ششم درس خواهد خواند. حالا باید آبارستان پیدا کنند...

نجبه خوشحال شد و گفت:

بخانه من برویم! من در همین نزدیکی زندگی میکنم. خانه ما بزرگ است و ما دو نفریم. من و پسر، سلطان. او یککلاس پنجم رفته است. و نجبه بی از حمدانها را برداشت.



در ضمن راه اولگا ایوانوونا داستان غم‌انگیز خود را حکایت کرد. آنها در شهر بزرگی بنام اسمولسک زندگی میکردند. شوهرش راننده بود و در نخستین روز جنگ به جبهه رهسپار گردید و از آنروز تا کنون از او هیچ خبری نیست. چندی نگذشت که خانه‌شان را بمباران کردند. آلمانیها دیگر نزدیک شهر بودند. شهر را تخلیه کردند و باینطریق به داغستان و به شهرستان لاکی آمده‌اند.

نجیبه گوش میکرد و میکوشید هر کلمه روسی را بفهمد، آه میکشید و سپس خودش به حرف زدن پرداخت و از شدت هیجان بزبان لاکی حرف زد.

— شوهر من کمال هم می‌جنگد. یک نامه فرستاد و حالا مدت زیاد است که از او هم خبری نداریم. در انتظار دیدن عایشه نام‌وسان پست چشمهایم خشکیده است. — و نجیبه ناگهان به شیون و ناله شروع کرد و اشک در چشمانش حلقه زد: — ای خدا! شوهرم را بنزدم بفرست! ای خدا، قبر سیاه را نصیب دشمنان کن! ای خدا، تو از آنجا، از عرش، هیتلر را سنگباران کن!

حالا اولگا ایوانوونا به آرام کردن نجیبه پرداخت. زنها خیلی زود با هم دوست شدند. در خانه، در اتاق روشن آفتابگیر سلطان با بچه‌گربه‌ای بنام «کیالو» بازی میکرد — «کیالو» بزبان لاکی یعنی «سفید». این نام را کمالاً درستی بگربه داده بودند: بچه‌گربه

سفید بود و فقط پاهای جلونیش سیاه بود. کیالو بدنبال کاغذپاره‌ای که سلطان به نخ بسته بود میدوید و در این موقع مادر سلطان که دست پسرک ناشناس موبوری را در دست داشت وارد اتاق شد. مامایش گفت:

— آهای سلطان. این دوست جدید توست. او با مادرش از روسیه بنزد ما آمده‌اند و حالا آنها در خانمی ما زندگی خواهند کرد، ما اتفاق باپا را با آنها میدهیم. من حالا میروم ناهار بیزم و به اولگا ایوانوونا کمک کنم تا اسبابهایش را باز و بررسی کند. تو با دوست روسی خود آشنا بشو.

ماما رفت و پسرچه‌ها تنها ماندند. آنها شامگینانه بهم نذ میگردند و نمیدانستند چه بکنند...

همانطور که میدانید سلطان به کلاس پنجم ارتقاء یافته بود و بدیهیست که بزبان روسی چندان خوب صحبت نمیکرد. ولی در کوهستانهای ما مهمان — شخص عزیز است. سلطان البته اینرا میدانست و باینجهت به شرم و آزرم خود چیره شده و ابتدا سخن آغاز کرد.

او که از شدت فشار به خود حتی عرق کرده بود پرسید:

— اسم تو چیست؟

پسرک روسی خوشحال شد و جواب داد:

— اسم من اولگ است! و اسم تو چیست؟

سلطان گفت:

— من سلطان هستم!

اولگ گفت:

— چه بچه گربه قشنگی داری.

سلطان بفکر فرو رفت و چین به پیشانی انداخت و گفت:

— نام گربه کیالوست. این بچه گربه سفید است. یعنی کیالوست. دلت میخواهد با دیالو بازی کنی؟

اولگ با خوشحالی گفت:

— آره!

بزودی زنها در آنسوی در صدای خنده و کشمکش و فریادهای شادمانه پسرچه‌ها را شنیدند.

نجیبه گفت

— با هم دوست شدند.

واقعاً هم سلطان و اولگ دوست شدند. آنها حتی بهم‌دیگر هدیه‌هایی دادند: اولگ یک ماشین کوچک به دوست جدیدش هدیه کرد. خیلی وقت پیش از این وقتی او در

کلاس سوم بود پاپایش این ماشین را برایش خریده بود. اولگ آنرا خیلی دوست داشت زیرا او هم دلش میخواست مثل پدرش شوfer یا ماشینست و اگر امکان یافت مهندس طراح بشود. ولی او بدون تأسف ماشین را به سلطان هدیه کرد. رفیق جدید خیلی مورد پند اولگ قرار گرفت.

اما سلطان بهترین گنجینه‌ی خود یعنی شیشه‌های رنگارنگ را بدوست خود بخشید. این شیشه‌های رنگارنگ چنین چیزست. همه سه گروه‌ی شیشه‌ای در درون حلقه‌های فلزی کار گذاشته شده‌اند -- یک شیشه سرخ و یکی آبی و یکی زردست. وقتی از پشت شیشه‌ی سرخ بجهان نگاه میکنی پیرامونت همه چیز حتی آسمان سرخست. اگر از پشت شیشه‌ی آبی نگاه کنی -- همه چیز حتی گیاهان، بچه‌گربه سفید، آبیست. از پشت شیشه‌ی زرد نگاه کنی همه چیز زرد است، حتی گوسفندهای سیاه هم زرد دیده میشوند. سلطان خیلی دوست داشت از پشت این شیشه‌های رنگارنگ به پیرامون خود نگاه کند ولی حلقه را بدون کوچکترین تأسفی به اولگ بخشید. قوانین و رسوم کوهستانهای ما را بدانید: برای مهمان عزیز از هیچ چیز دریغ نمیکنیم.

صحیحست که سلطان وقتی حلقه‌ها را میداد فکر کرد: «در هر صورت با هم زندگی خواهیم کرد. همیشه میتوان از پشت شیشه‌ها به کوهها و به خورشید و به هواپیمائی که در آسمان پرواز می‌کند نگاه کرد».

پس از ناهار سلطان اولگ را به انتهای روستا بزیبر درخت کهنسال سیدار برد. احمد و صالح هم آنجا بودند، زیرا حادثه‌ی مهمی در پیش داشتند. چه حادثه‌ای؟ دوست من، حالا خواهی دانست. اول بیا احمد و صالح را با اولگ آشنا کنیم.

باید گفت که آشنائی آنها بسرعت انجام گرفت.

احمد در حالیکه دست اولگ را میفشرد گفت:

— ترا به گروه خود میپذیریم. پاپای تو هم مانند مردان ما با فاشیستها پیکار میکند.

— در اینجا احمد چشم بزیبر انداخت. — پاپای من نتوانست به جبهه رهسپار بشود. زیرا پاپایش علیل است. ولی تو تردید نداشته باش، او هم شجاعست.

معلوم نبود چرا اولگ شرمنده شد و گفت:

— من تردیدی ندارم.

— پس اینطور. ما ترا بگروه خود میپذیریم، زیرا ما هم برای نبرد و پیروز با آلمانیها

آماده خواهیم شد. زیرا آخر ممکنست فاشیستها چتر باز به روستای ما بفرستند، موافقی؟

اولگ گفت:

— البته!

صالح گفت:

- این خوبست که تو هم مثل ما در کلاس ششم هستی. آیا دیکنهات را بمن خواهی داد که رونویس کنم؟
 اولگ با رغبت موافقت کرد:
 - خواهم داد.
 سلطان تاب نیاورد و گفت:
 - اما اولگ یک ماشین کوکی بمن هدیه کرد!
 احمد با وقار گفت:
 - بعدا نشان میدهی. اما صالح، فعلاً وقت تو رسیده است که هنرت را بما نشان بدهی.

۵

دوست جزا، من، تو دیگر میدانی که صالح در صدد بود مانند عمویش خالد پزشک بشود. و حالا کاملاً واضح شد که باید تحصیلش را تسریع کند. اگر در اینجا در کوهستان چتربازان فاشیست فرود آیند و ناگزیر نبرد در بگیرد و گروه کوچک احمد هم در نبرد شرکت میکند و ناگزیر افرادی زخمی و کشته خواهند شد. در اینجا پزشک ضروریست. کی میتواند قبول نکند که حتی خیلی ضروریست!
 خلاصه اینکه صالح تصمیم گرفت در جلو چشمان دوستان خود نخستین عمل جراحی را در عمر خود انجام دهد.
 موضوع اینست که عمو خالد برای برادرزاده‌ی خود حکایت میکرد که در دانشکده‌های پزشکی دانشجویان نخستین عملیات جراحی خود را روی جانوران گوناگون: خرگوشها و خوکهای هندی و سگها انجام میدهند.
 در گروه تصمیم گرفته شد که صالح نخستین عمل جراحی را روی قورباغه انجام بدهد. در سواحل رودخانه توپسو در خلیجهای گرمی که در گودالهای سنگی بوجود میامدند قورباغه خیلی فراوان بود. احمد به صالح گفت:
 - وقت کار تو فرا رسید! (صالح قیافه‌ای خیلی جدی و باشکوه بخود گرفت).
 - لوازم آماده است؟
 صالح گفت:
 - آره! - و یک پاقوی کوچک و قیچی و پسر و منقاش از جیب بیرون آورد.
 آنها بزبان لاکی صحبت میکردند و اولگ ترسید و پرسید:
 - شما چکار میخواهید بکنید؟

احمد که بهتر از سایرین زبان روسی میدانست مضمون واقعی آنچه را که در پیش بود برای دوست جدیدشان توضیح داد.

اولگ گفت:

— فهمیدم. اما آخر اول روپوش سفید میپوشند و بعد عمل جراحی میکنند.

احمد گفت:

— درست است. چه باید بکنیم؟

صالح که معلوم نبود چرا دیگر دلش نمیخواست شکم قورباغه را بدرد پیشنهاد

کرد:

— شاید عمل را بعد موکول کنیم؟

احمد باو حمله ور شد:

— چه میگوئی؟ مگر ترسیده‌ای؟

صالح در حالی که چشمانش از حدقه بیرون آمده بود گفت:

— من ترسیده‌ام؟

مثل این بود که داشت دعوا شروع میشد ولی در اینموقع سلطان داد کشید:

— من چاره‌ای پیدا کردم. من بغانه میدوم و ملحفه‌ای میآورم. صالح، تو خود را

در آن که شبیه روپوش سفید است میپوشی.

احمد موافقت کرد:

— خوب باشد، این فکر بدرد میخورد.

سلطان به دهکده دوید و بزودی با ملحفه‌ای برگشت.

احمد فرمان داد:

— بطرف رودخانه برویم!

اواخر ماه اوت بود، ولی آن روز نه اینکه هوا گرم، بلکه داغ بود. در ساحل

رودخانه قورباغه‌ای دیده نمیشد. لابد همه از گرمای خورشید پنهان شده بودند.

سلطان گفت:

— باید زیر سنگها دنبالشان بگردیم.

در زیر سنگها جستجو کردند ولی قورباغه‌ای نیافتند.

صالح با خیالی راحت گفت:

— در اینجا حتی یک قورباغه هم نیست. مجبوریم عمل جراحی را بعد موکول کنیم.

در اینموقع اولگ از زیر یک سنگ بزرگ مرطوب قورباغه‌ای بیرون کشید. قورباغه

سبزرنگ بود و چشمانش از شدت تعجب ورق‌نبدیده بود و شکمی سفید داشت. قورباغه

روی کف دست اولگ نشسته و شبیه یک تکه کلوخ بود.

احمد دستور داد:

— عمل جراحی را شروع کن!

صالح آهی کشید و خود را در سلحفه سفید پیچید و حقیقتاً به پزشکی واقعی شبیه شد. اما وقتی اولین گم را برداشت پایش در سلحفه گیر کرد و چیزی نمانده بود بزمین بیفتد.

صالح به سنگی مسطح نزدیک شد و دستمال خود را روی آن بهن کرد (باید اذعان کرد که دستمالش کاملاً تمیز نبود) و نوازه جراحی را روی آن چید.
او با لحن جدی گفت:

— بیمار را بیاورید!

اولگ یک ذره ترسید و با قورباغه به کنار سنگ آمد.

— حالا بیمار را بیشت بخوابانید و دستها و پاهایش را بگیرید.

دستیاران جراح اطاعت کردند: قورباغه را بیشت خواباندند و دست و پایش را نگه داشتند. قورباغه کمی تقلا کرد و بعد خشکش زد و در انتظار سرنوشت خود ماند. فقط شکم سفیدش بالا و پائین میرفت.

صالح آهی عمیق کشید و چاقو را برداشت. قطره‌های عرق روی پیشانی‌اش پدیدار شد.

سلطان ناگهان گفت:

— اوی!

اولگ گفت:

— من دلم بحالش میسوزد...

صالح هم اذعان کرد:

— دل منم میسوزد. شکمش را پاره نخواهم کرد.

احمد با لحن تمسخرآمیز و غیظ‌آلودی گفت:

— عجب دکتری!

صالح گفت:

— آخر دردش خواهد آمد!

احمد با بی‌اعتنائی به «پزنتک» نگاه کرد و گفت:

— «دردش میآید!» پس چطور پای انسان یا یکی از اعضا و جوارح داخلی او را

میبرند؟ مگر بعقیده‌ی تو انسان دردش نمیآید؟

صالح اعتراض کرد:

— آخر پای علیل یا اعضا و جوارح سرریض را میبرند. ولی قورباغه سالمست، هیچ

جایش مریض نیست.

— تو از کجا میدانی که هیچ جایش مریض نیست؟ تو شکمش را پاره کن و بعد بین. شاید یکی از اعضای داخلش مریضست.

سلطان که پیش از همه دلش بحال قورباغه میسوخت گفت:

— نه، هیچ جایش مریض نیست. اگر یک جایش درد میکرد حتماً گریه میکرد.

احمد حرف او را برید:

— قورباغه‌ها گریه نمیکنند!

سلطان تسلیم نشد و گفت:

دست کم قور قور میکرد.

صالح گفت:

— آره اگر شکمش را پاره کنیم و دنبال مریض بگردیم... آخر من نه سوزن دارم و نه نخ که بعد شکمش را بدوزم. بدبخت میمیرد.

اولگ گفت:

— بماند رهائش کنیم.

احمد هم موافقت کرد. اگر صادقانه بگوئیم او هم دلش بحال قورباغه میسوخت و فقط از روی نجات بحث میکرد.

قورباغه را از روی میز جراحی برداشتند. احمد قورباغه را روی لب دست خود نشاند و نزدیک آب برد. قورباغه، خود را مانند کوهی جمع کرد و کمی آرام ماند و سپس به آب جست و شلوب و شلوب نشاط‌آوری برپا کرد. بچه‌ها میدیدند که قورباغه دست و پایش را دراز کرده و پیه فشنگ زیر آب شنا میکند.

باینظریق نخستین عمل جراحی صالح صورت نگرفت. «دکتر» کمی شرمند شده بود و باینجهت برقایش گفت:

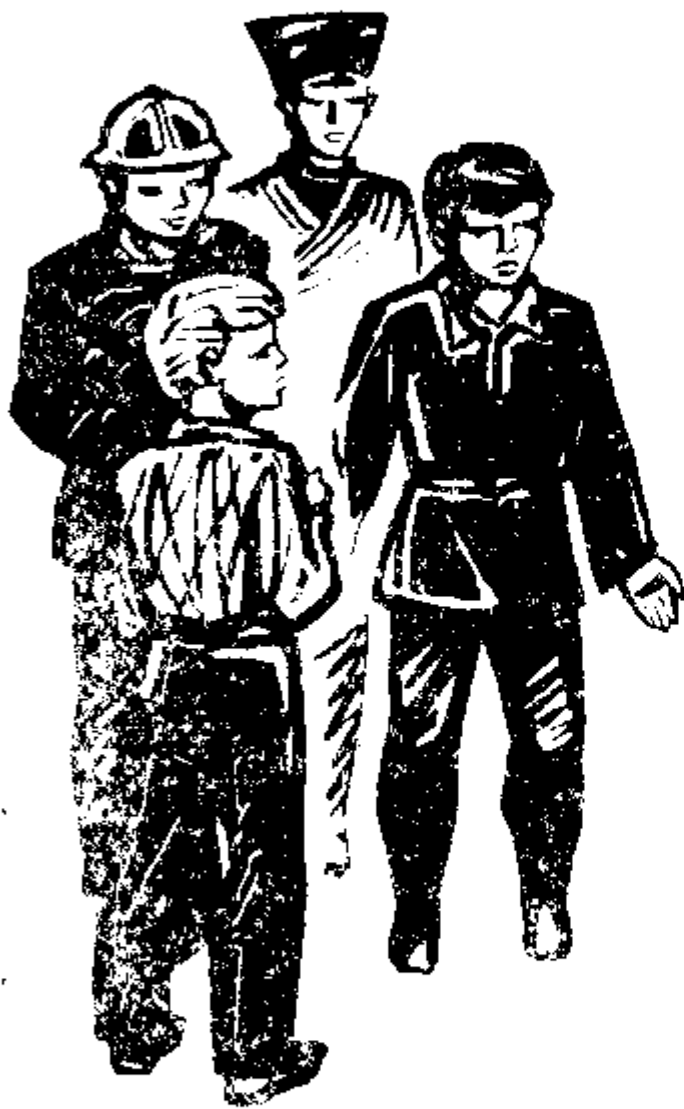
— ما آنطور که باید و شاید برای عمل جراحی آماده نشده بودیم. به بیمارستان نرد عمویم برویم و در آنجا از او همه چیز را میپرسیم.



دکتر خاند نیز به جبهه اعزام نشده بود. باو گفتند: «پس در اینجا کی مردم را درمان خواهد کرد؟» دکتر خالد جوابی نداشت تا باین پرسش بدهد. بچه‌ها به بیمارستان که در ساحل بلند و شیب‌تند قویسو قرار داشت رفتند. دکتر خالد در اتاق خود بود. او همین حالا سرکشی به اتاقهای بیمارستان را تمام کرده و به مطالعه روزنامه مشغول بود و او میکشید: اعلامیه‌های اداری اطلاعات شوروی اضطراب‌انگیز بود، دشمن بسوی مسکو مهاجرت.

خالد احمدویچ سردی فربه و کند بود و دهنهایی کوتاه و فوی داشت که رویشان موئی خنثی‌رنگ روئیده بود. او عینکی دسته فلزی گرد روی بینی گوستالود خود می‌نهاد. خیلی دوست داشت خوب خوراکی بخورد. میکوبند در دوران صلح او با شرط‌بندی - در یک نشست مینوانست ده پرس شیشلیک بیه بخورد. باینجهت وقتی بچه‌ها نزدش آمدند دکتر خالد آه میکشید لابد به این دلیل که فعلا تا جنگ تمام نشود بمیل و اشتهای خود شیشلیک نخواهد خورد. صالح صادقانه جریان عمل جراحی یا قورباغه را که به عدم موفقیت پیوسته بود شرح داد.

دکتر خالد که در سراسر لاکستان مشهور بود گفت: - اینطور... - بعد روزنامه را کنار گذاشت و از پشت شیشه‌های گرد عینک خود به بچه‌ها نگاه کرد و تکرار کرد: - اینطور... و بعد بلند شد و برای بچه‌ها و قبل از همه برای برادرزاده خود چنین سخنرانی ایراد کرد: - برای همیشه بیاد داشته باشید که نمیتوان و نباید جانوران را عذاب داد. هر کس جانوران را عذاب بدهد آدم بسیار بدیست و در زندگی موفقیتی نخواهد داشت. صالح، اینکه تو میخواهی مانند عموی تو، - بابا، بدون فروتنی بگوئیم - عموی مشهور تو، - پزشک بشوی فکری قابل تمجید است. ولی وقت آنست که تو بدانی که عملیات جراحی اکسپریمتال را بر روی جانوران... راستی، شما میدانید که اکسپریمنت یعنی چه؟



ماه سپتامبر فرا رسید و سال تحصیلی آغاز شد. دوستان ما دیگر بدستان میرفتند. احمد، صالح و اولگ به کلاس ششم و سلطان به کلاس پنجم.

هوا بد شد: بارانهای طولانی شروع شدند، کوهها در مه پوشیده شدند، گاهگاهی برف میبارید ولی بلافاصله آب میشد. زنها بخاریها را با تپاله روشن میکردند و پردهای دود با بو و مزه مخصوصی بروی روستا قرار میگرفت.

حالا دیگر نمیشد پس از پایان درسا در زیر سپیدار کهنسال بازی کنند و در خانه‌ی یکی از بچه‌ها جمع میشدند. حکایات مختلف تعریف میکردند و کتاب میخواندند. اولگ بیش از سایرین به تعریف کردن حکایتها میپرداخت. او بسرعت زبان لاک را فرا میگرفت و بزودی دیگر میتوانست حتی با پیرسردان گفتگو کند، فقط گاهگاهی در میان صحبتش کلمه‌های روسی هم شنیده میشدند.

اولگ برای دوستان تازه‌اش حکایتهای فراوانی داشت: آخر او در شهر بزرگی زندگی میکرده و در قطار راه‌آهن واقعی مسافرت کرده و دچار بمباران هم شده و در آسمان هواپیماهای فاشیستی و جنگ هوایی با آنها را وقتی که سه هواپیمای شکاری ما از ابرها بیرون پریدند، دیده بود. ولی اولگ بیش از هر چیز برای بچه‌ها از پدرش که راننده بود، حکایت میکرد:

— من غالباً به پدرم کمک میکردم تا موتور اتومبیل را تعمیر کند، او همه چیز را برایم توضیح میداد...

احمد سخنش را برید:

— آیا تو میتوانی اتومبیل برانی؟

در کالخور حتی یک اتومبیل وجود نداشت و اولگ گفت:

— خوب... یک کمی بلدم.

احمد به تندگی گفت:

— تو همه‌اش را دروغ میگوئی! برای اینکه بتوان اتومبیل راند باید آکادمی را تمام کرد!

اولگ در برائت خود گفت:

— منکه یتو میگویم بکلی یک خورده بلدم. در عوض پدرم دو ساعت تمام با

اتومبیلش مرا در اسمولنسک گرداند!

صالح وارد صحبت شد:

— این شهر تو دیگر چگونه شهر است که میتوان دو ساعت تمام با اتومبیل در آن گردید؟ لابد میگوئی که از کوموخ بزرگتر است؟

اولک برآشفته شد:

— آره صد مرتبه از کوموخ بزرگتر است! و شاید هزار مرتبه!

احمد گفت:

— تو چه دروغهای شاخداری میگوئی... و سکنه‌ی روستا هم نمی از دوست روسی خود رنجیدند.

اولک هم اینرا احساس کرد و گفت:

— آخر همه‌ی شهرها بزرگند. بخاج قلعه پاینخت داغستان شما ممکنست از اسمولنسک هم بزرگتر باشد. از آن با قطار می‌رویم، میرفتیم و میرفتیم و آخرش ناپیدا بود. و گذشته از این، بچه‌ها، میدانید چیست؟ وقتی جنگ تمام شود پاپا دنبال من و مادامیم میاید و شما همگی بهممانی بنزد ما میاید. آنوقت پاپا ما را با اتومبیل در اسمولنسک خواهد گردانید، موافقید؟

سلطان که در عمرش هرگز سوار اتومبیل نشده بود و دلش خیلی میخواست اتومبیل

سواری کند فریاد زد:

— موافقیم!



اولگ گفت:

— اما من وقتی بزرگ بشوم خودم ماشین بسازم، مهندس سازنده و شاید هم مخترع بشوم.

بچه‌ها به این اظهارات خیلی جدی توجه کردند.
... نیمه‌ی روز بود ولی نمیشد گردش کرد؛ در آنسوی پنجره، بارانی سرد مخلوط با برف پیارید، در کوجه‌های تنگ روستا جویهائی از آب زرد فوهه‌ای جاری بود.

بچه‌ها از پنجره به آسمان خا شسری، به بامهای مسطح، به جاده که در آن گوی مغموم ازابه‌ای را میکشید نگاه میکردند. ازابه فقط دو چرخ داشت. این نکته بسیار مایه تعجب اولگ گردید زیرا او تا کنون فقط گریه‌های چهارچرخ دیده بود.

اولگ گفت:

— اگر میشد بجای دو موتور به ازابه وصل کنیم هم سریعتر حرکت میکرد و هم باصرفه‌تر میبود.

صالح گفت:

— از گاوها مقدار زیادی گوشت بدست میاید. — و آبدهانش را قورت داد.
بچه‌ها سکوت کردند زیرا همه گرسنه بودند.





احمد بعنوان بزرگتر و فرمانده گروه کوچک هرچند رسماً باین سمت انتخاب نشده بود، تصمیم گرفت صحبت را بمجرای دیگری بکشاند و گفت:

— بزودی زمستان واقعی شروع میشود. مقدار زیادی برف خواهد بارید و ما از بالای کوه از طریق سرایشی با سورتمه بسوی رودخانه خواهیم سرید. اولگ، سیدانی این کوه چقدر بزرگ و طولانیست! ضمناً باید از بین خرسنگها با مهارت مانور کرد و الا انسان با سنگها تصادم میکند و کشته میشود. سورتمه‌ها سرعت بسیار زیادی بخود میگیرند، لاید سرعتشان به هزار کیلومتر در ساعت میرسد! اولگ میخواست بگوید چنین چیزی ممکن نیست ولی سکوت کرد.

... زمستان واقعی در اواخر ماه دسامبر فرا رسید: چندشبهانه‌روز پیایی برف شدید میبارید و همه چیز سفید شد: کوهها، بامهای خانه‌ها، آسمان، جاده‌ها. سپس سرما شروع شد. خورشید در دامن آسمان آبی‌رنگ و روشن پدیدار گردید و برفها چنان سیدرخشیدند که نمیشد به آنها نگاه کرد.

در نخستین روزی که هوا صاف شد دوستان بعد از درس بیالای کوه رفتند. فقط احمد سورتمه داشت و تصمیم گرفتند بنوبت سورتمه سواری کنند.

عده زیادی از بچه‌ها با سورتمه‌هاشان بالای کوه جمع شده بودند و غلغله بر پا بود. صدای فریاد و خنده شنیده میشد. ظاهراً بچه‌هایی که در نوبت دوم درس میخواندند کوه را از صبح سورد استفاده قرار داده بودند و برف کوه کوبیده شده بود.

اولگ به کوه نگاه کرد و ترسید: سرایشی نند و دراز بود و خرسنگها اینجا و آنجا مانند دندانهای بزرگ و سیاه از زیر برف بیرون آمده بودند.

احمد با لحنی شکوه‌آمیز گفت:

— تو مهمان ما هستی و تو باید اول از همه سورتمه سواری کنی.



اولگ عقب‌نشینی کرد:

— شاید لازم نیست، هان؟ .. من ... بعداً...

احمد پرسید:

— دوست من، شاید ترسیده‌ای؟

— من از هیچ چیزی ترسیده‌ام!

— پس در اینصورت سوار شو و بر!

— من ... من بعداً...

معلوم نبود این گفتگو بکجا میانجامید. ولی در اینموقع عیسی گردن کلفت موحنائی یا رفقاییش به آنها نزدیک شدند. عیسی در صدد بود در کشتی قهرمان جهان بشود. او سه سال در کلاس پنجم مانده بود.

عیسی موحنائی از احمد پرسید:

— سورتمه تو از چوب چه درختی ساخته شده؟

احمد باوقار جواب داد:

— از چوب توت.

عیسی گفت:

— در اینصورت سورتمه تو بنجل است!

احمد برآشفته پرسید:

— آخر چرا؟

عیسی تمسخرکنان گفت:

— زیرا بهترین سورتمه آنست که از چوب درخت گردو ساخته شده‌اند. اینگونه سورتمه‌ها محکم و سبکند و رانده‌شان آسانست. سورتمه من از چوب گردوست، یعنی بهتر از سورتمه توست! درست می‌گویم؟

رفقای عیسی موحنائی داد زدند:

— صحیح است! درست می‌گوئی!

احمد گفت:

— نه، سورتمه من بهتر است!

سلطان غرغر کرد:

— نه، سورتمه ما بهتر است!

عیسی موحنائی گفت:

— اگر اینطور است، پس بگذار مسابقه، نتیجه بحث ما را معلوم کند. بیا در مسابقه از کوه پائین برسیم. هر که زودتر به پائین رسید معلوم میشود سورتمه‌اش بهتر است. موافقی؟

احمد گفت:

— موافقم.

عیسی گفت:

— ما داور لازم داریم. کی داور خواهد شد؟

علی سیاه داور شد (او واقعاً سیاه و سبزه‌رو بود و موهایش از شب ظلمات سیاه‌تر بودند و باینجهت بچه‌ها باو سیاه لقب داده بودند). پارسال مادر علی را بعنوان عضو هیئت منصفه در دادگاه خلق انتخاب کرده بودند. خودتان فکرش را بکنید بجز علی کی میتواند در این مسابقه جدی داور شود؟

احمد و عیسی موحنائی در لبه‌ی کوه پشت سورت‌های خود ایستادند.

علی سیاه داد زد و با این آهنگ دست خود را تکان میداد:

— یک! دو! سه!

احمد و عیسی با سورت‌ه پائین سریدند.

در پشت سر مسابقه‌دهندگان چنان بورانی از ذرات سفید برف برپا شد که ابتدا هیچ چیز دیده نمیشد. وقتی گرد سفید پراکنده شد همه دیدند که سورت‌ها دیگر در کمرکش کوه با سرعت زیاد بیائین میسرنند. احمد و عیسی با مهارت بین خرسنگها پیچ میخوردند و با پاهاشان سورت‌ها را هدایت میکردند. با همه‌ی اینها سورت‌ه عیسی سبکتر و بهتر از کنار سنگها رد میشد.

در نتیجه عیسی موحنائی اول برودخانه رسید.

وقتی هر دو ورزشکار بیالای کوه بازگشتند فاتح با پوزخند فقط پرسید:

— خوب؟ چه میگوئی؟ سورت‌ه کی بهتر است؟

احمد با اخم ولی با قطعیت گفت:

— بیا یکبار دیگر!

— خوب، باشد، بیا!

تمام جریان از نو شروع شد.

علی سیاه فرمان داد:

— یک! دو! سه!

و اینبار هم عیسی اول برودخانه رسید.

وقتی بیالای کوه رفتند فاتح هر دو مسابقه پرسید:

— شاید دلت میخواهد که من بار سوم هم بر تو فاتح بشوم؟

احمد فرصت نکرد جواب بدهد — اولگ مطلبی را با حرارت در گوشش پیچ کرد.

احمد در میان سکوت کامل گفت:

— مسابقه را فردا تکرار میکنیم. البته اگر تو نترسی.

عیسی موحنائی قهقهه زد:

— من! بترسم؟

رفقایش هم دستجمعی بتقلید او قهقهه زدند.

احمد گفت:

— در اینصورت فردا پس از پایان درسا، — و از لحن گفتارش تهدید احساس میشد.

احمد، اولگ، صالح و سلطان میدان نبرد برف‌آلود را ترک کردند.

اولگ ب فکر افتاده بود که برای سورتمه‌ی احمد فرمان بسازد! تمام مدت عصر و

بخشی از شب کار در اتاق احمد ادامه داشت. در اینجا بود که استعداد مهندسی اولگ

پدیدار گردید! او برای سورتمه دوست خود فرمان بسیار خوبی درست کرد. لازم شد که

اسکی کهنه صالح را فدا کنند ولی برای اسکی کهنه افسوس نخوردند زیرا اسکی پای چپ،

خیلی وقتها پیش از این ترک برداشته بود و در هر صورت نمیشد با آنها اسکی کرد.

فرمان سورتمه چنین ساختمانی داشت: سر و ته منحنی اسکی را اره کردند. اولگ

آنها را با تخته‌ای بهم متصل کرد، در وسط تخته میله‌ای نصب کرد و تخته را به ابه‌ی

جلوئی بوسیله بولیرینگ از طرف پشت متصل کرد و پشت یک صندلی لهستانی شکسته

را از بالا به میله چسباند که شباهت کمی با فرمان اتومبیل پیدا میکرد. سورتمه را میبایست

اینطور هدایت کرد: وقتی روی سورتمه مینشینی باید پاها را روی تکه‌های اسکی که کمی

از جلو درآمده بود بگذاری و با دست باید فرمان را گرفت و بفرما همزمان میتوان با دست

و پا سورتمه را هدایت کرد زیرا فرمان هم بچپ و هم بر راست میچرخید.

تصمیم گرفتند صبح زود قبل از رفتن بدبستان سورتمه را امتحان کنند. هر چهار

دوست اول سیده‌دم برخاستند و عازم آزمایش شدند.

پدیهست که اول سازنده فرمان از سرایشی سوار سورتمه بیائین سرید. او با هیجان

و تپش قلب ولی با ایمانی تزلزل‌ناپذیر به اینکه فرمان او را سر شکسته نخواهد کرد سوار

سورتمه شد. فرمان فریض نداد! سورتمه بسهولت از او فرمانبرداری میکرد و از کنار

خرسنگها با زاویه‌های بسیار تند رد میشد و فقط بوران برف پشت سر خود باقی میگذاشت.

صالح و سلطان هم بخوبی و خوشی از کوه بائین سریدند. احمد سه بار پشت

سر هم با سورتمه از کوه بائین سرید و هر بار پیچ و خمهای شدیدتری میزد.

فرمان بسیار خوب از آب درآمد.

احمد نفرنفر زنان فریاد کشید:

— آفرین بر مهندس سازنده! هورا!

در کوه از برف پوشیده فریاد هو - را پیچید.

فقط اولگ سعادتمند شرمگینانه خاموش بود.

پسرها نسوی خانه‌ها شناختند. سبدا بسر درس دیر کنند.

پس از پایان درسا مسابقه بین عیسی موحنائی و احمد تکرار شد تا ببینند کدام سورتمه بهتر است: آنکه از چوب توتست یا آنکه از چوب گردو.
عیسی با سوئزن به فرمان سورتمه احمد نگاه کرد و پرسید:
— در سورتمه تو سوتور احتراق درونی وجود ندارد؟
احمد با تعجب جواب داد:
— این چه حرفی است که میزنی؟ البته که نه!
— در اینصورت وضع مرتبست. سورتمه من به تخته پاره تو یک پاپاسی هم ارزش نمیگذارد.

صالح گفت:
— حالا خواهیم دید که چگونه ارزش خواهی گذاشت.
عیسی موحنائی گفت:
— اوهو، علی! فرمان بده!
علی سیاه داد زد:
— حاضر شوید! یک! دو! سه!
ورزشکاران سورتمه سوار کوهستانی بیابان سریدند.
وقتی بوران برف پراکنده شد همه دیدند (در آنهنگام بر روی کوه توده بزرگی از بچه ها جمع شده بودند. لاید تمام دانش آموزان دبستان به آنجا آمده بودند تا این مسابقه بی نظیر را تماشا کنند) — همه دیدند احمد صد متر از عیسی جلو افتاده است و البته اول او به رودخانه رسید.
اولگ، سلطان و صالح فریاد کشیدند:
— هورا... را!
عده بسیاری از بچه ها هم فریاد کشیدند: «هورا!» زیرا عیسی موبور را خودستا میشمردند.

ورزشکاران سورتمه سوار کوهستانی بیالای کوه آمدند.
عیسی موبور بدون آنکه بکسی نگاه کند اخمو و عبوسی گفت:
— بیا یکبار دیگر.
احمد با فروتنی موافقت کرد، ولی صورتش از شدت شوق و شعف سرخ شده بود.
— بیا.
علی فرمان داد:
— یک! دو! سه!
این بار عیسی دیگر دویست متر از احمد عقب ماند!
در بالای کوه دیگر داد میزدند: «هورا!». دل برخیها بحال عیسی میسوخت.

عیسی به احمد گفت:

— بیا برای بار آخر برسیم. اگر جلو افتادی اقرار میکنم که سورتمه تو از سورتمه من بهتر است.

احمد دیگر بدون شور و شوق گفت:

— خوب باشد، بیا.

— یک! دو! سه!

بوران برف هر دو ورزشکار را از نظر توده بچه‌ها پوشاند. ناگهان صدای تراق و تروقی و سپس فریادی بگوش رسید:

— هلاک شدم! دارم میمیرم!

برف پراکنده شد و همه دیدند که احمد دیگر برودخانه رسیده ولی عیسی روی برف بروی شکم افتاده و سورتمه‌اش وارونه کنار خرسنگ خارائی واژگون شده است.

عیسی موحنائی به خرسنگ تصادم کرده بود!

او فریاد میکشید:

— کمک کنید!

تمام بچه‌هایی که بالای کوه بودند همگی بسوی آسیب‌دیده دویدند. صالح بطوریکه میدانیم در صدد بود پزشک بشود و کمی از پزشکی سررشته داشت جلوتر از همه میدوید.

دور عیسی موحنائی حلقه زدند.

— چطوری؟

از همه طرف ار او میپرسیدند:

— کجایت درد میکند؟

— گردنت شکسته است؟

عیسی سرانجام با نگاهی ناپایدار بهمه نگاه کرد و اشکریزان گفت:

— دستم! دستم!.. بکلی کنده شده.

و واقعاً هم دست چپ سورتمه‌سوار کوهستانی مانند ریسمانی آویزان بود.

از دور ویر او داد زدند:

— عیسی، بیچاره! بیدست شد!

— دستش شکسته است!

— ناگزیر خواهیم شد دستت را ببریم تا تمام بدنت درد نکند!

— نه! دکتر خالد عموی صالح دستش را با اره خواهد برید!

عیسی موحنائی بیتوا فریاد کشید:

— ایوای، ایوای! نمیخواهم! درد میکند!

— او بیدست خواهد ماند و هرگز در کشتی، قهرمان جهان نخواهد شد!

از همه طرف با صدائی بلندتر فریاد میکشیدند:

— آخ عیسی، بینوا!

در اینموقع صالح داد زد:

— ساکت! بیمار به آراش احتیاج دارد!

در یک لحظه سکوت حکمفرما شد و صالح باوقار گفت:

— علتی ندارد ناله و شیون بکنی. من الآن دست را معالجه میکنم.

«دکتر» به عیسی نزدیک شد و دست چپ او را با دست راست خود گرفت، با انگشتانش کف دست عیسی را لمس کرد

«دکتر» پرسید:

— دردت میاید؟

— نه...

صالح تمام دست او را لمس کرد.

— دردت میاید؟

بچه‌ها ساکت و خاموش ایستاده و محو تماشای طبابت صالح بودند.

صالح شانه عیسی را تکان داد و پرسید:

— اینجا چطور؟

سورتمه‌سوار آسیب‌دیده فریاد کشید:

— آی دردم میاید، خیلی درد میکنند!

«دکتر» صالح گفت:

— تمام مطلب واضح است. شانه‌ات دررفته است. من الآن آنرا جا میاندازم.

عیسی موحنائی التماس‌کنان گفت:

— نه، لازم نیست! میترسم!

صالح به اولگ و احمد گفت:

— او را نگه دارید!

بچه‌ها یکهو بدست راست عیسی چسبیدند. آسیب‌دیده فرصت نکرد حواسش را جمع کند که «دکتر» صالح با تمام نیرو دست مصدومش را کشید.

عیسی موحنائی جیغ کشید و بعد داد زد:

— جلاد! آدم‌کش! دستم را از جا کند!

صالح باو توصیه کرد:

— تو حالا امتحان کن دستت را تکان بده.

عیسی موحنائی سورتمه‌سوار کوهستانی دست چپش را تکان داد. دستش کار میکرد، دستش را بی‌الا بلند کرد— دستش کاملاً سالم بود.

عیسی با تعجب گفت:
 - معالجه‌ام کرد...
 بچه‌ها از دور و بر داد زدند:
 - معالجه‌اش کرد!
 - صالح، دکتر واقعیست!
 - صالح بهتر از عمویش معالجه میکند!
 - او در روستای ما نخستین آکادمیسن علم پزشکی خواهد بود!
 در اینموقع عیسی موحثائی گفت:
 - پس سورتمه من کجاست؟
 همه بطرف سورتمه او دویدند که کنارش افتاده بود. سورتمه‌اش سالم مانده بود.
 عیسی موحثائی با لحنی پرشکوه گفت:
 - سورتمه ضربت به صخره را تحمل کرد! ولی دست من تحمل نکرد! منم حالا
 برای سورتمه‌ام دستگاه فرمان درست میکنم. آنوقت ما مسابقه میدهیم. احمد، موافقی؟
 احمد گفت:
 - موافقم!
 ولی دیگر برایشان فرصت مسابقه پیدا نشد: روزهای گرم فرا رسید و یرف آب شد.
 آخر در کوهسارهای داغستان زمستان سخت و طولانی نیست. داغستان سرزمین گرم
 و آفتابزیست.

V

پس از جشن سال نو در خانه‌ای که سلطان و اولگ زندگی میکردند پشت سر
 هم دو واقعه مسرت‌بار روی داد. عایشه نامه‌رسان پست پاکت سه گوشه‌ای را که نامه‌ای
 از جبهه جنگ بود برای اولگ و مامایش آورد.
 اولگ از خوشحالی داد میزد:
 - سرانجام پاپایم پیدا شد! او زنده است، حتی زخمی هم نشده است!
 نامه مختصر و کوتاه بود زیرا پاپای اولگ دقیقاً نمیدانست که همسر و پسرش
 در این روستا زندگی میکنند یا نه. او فقط کسب اطلاع میکرد و مینوشت همینکه آنها
 تأیید کنند که حالا در داغستان زندگی میکنند بلافاصله نامه‌ای مفصل و بزرگ برایشان
 بنویسد.

شبانگه همانروز اولگا ایوانوونا و اولگ نامه‌ای بجهه نوشتند و در آن وضع زندگانی خود را شرح داده و نشانی دقیق خود را اطلاع دادند.

سلطان فرصت نکرد بطور باید و شاید به اولگ رشک برد - پس از چند روز عایشه نامه‌رسان پست یک پاکت سه گوشه درست شبیه پاکت قبلی بدست او داد - این پاکت حاوی نامه‌ای مفصل از پاپایش بود!

نجیبه برای مهمانی شام مفصلی تهیه کرد و بسیار خسته شد. اداره کالغوز سه کیلوگرم گوشت گوسفند برایش اختصاص داد، زیرا وصول نامه از جبهه برای تمام روستا جشن بشمار میرفت.

شبانگه اتاتشان از جمعیت پر بود. پیرمردان، زنان، بچه‌ها، خویشاوندان و همسایگان هم آمده بودند.

سلطان در سکوت پرشکوه نامه پاپایش را میخواند:

- «نجیبه، همسر عزیزم! سلطان، پسر دلبندم! از جبهه برایتان نامه مینویسم، همین الان نبرد پایان یافت. مدتی به این درازی برایتان نامه ننوشتم زیرا اصلاً وقت نداشتم. این نامه را چند روز است دارم مینویسم - تکه تکه، هر وقت که پنج دقیقه یا ده دقیقه وقت آزاد پیدا کنم.

ما حتماً فاشیستهای لعنتی را مغلوب خواهیم کرد، و من بنزد شما برمیگردم. دلم خیلی برایتان تنگ شده است. روستایمان، واتسیلو، سپیدار کهنسال و همه‌تان را در خواب میبینم.

سلطان، فرزند عزیزم! لایذ تو حالا سوارکار واقعی شده‌ای. من یک ستاره سرخ برایت هدیه میآورم. شاید بوسیله پست برایت میفرستادم ولی در اینجا، در جبهه، پست بسته‌های امانتی نمیپذیرد. شجاع باش و از مامایت حرف بشتو و در تمام امور باو کمک کن. او برای ما یکیست...»

در اینجا نجیبه دیگر تاب نیاورد و گریه را سر داد. زنها او را تسکین می‌دادند. نجیبه اشکریزان میگفت:

- اوه، دلبند من، یکدانه من! خداوند ترا حفظ کند! الهی گلوله سیاه فاشیستها دور از بدنت بگذرد! زنده بنزد ما برگرد! ولو بدون دست، بدون پا - اما زنده. ما زخمهای ترا درمان میکنیم. هوای کوههای زاد و بوم خودمان و آب چشمه‌های ما زخمهایت را شفا میدهند. دلبند من، برگرد...»

سلطان از شدت خجالت حتی سرخ شد و گفت:

- ماما! خوب تو چه حرفهایی میزنی؟ آخر پاهای ما زنده است. آهان او نامه مینویسد. - سلطان باز درمیان سکوت بخواندن پرداخت: - «برای من مفصلاً از حال و کار تمام خویشاوندان، پدربزرگمان، برادرم ذکره بنویسید. آیا از او خبری از جبهه

رسیده یا نه؟ و تو، سلطان، پنجه دستت را بگذار وسط صفحه و با مداد دور آن را خط بکش — از روی آن من خواهم دانست تو حالا چقدر بزرگ شده‌ای... سلام و درودهای مرا به همه برسانید. برایم نامه بنویسید. در آغوش میگیرتان و میبوستان. کمال علیف شما...»

در اتاق سکوت حکمفرما بود. همه خوشحال بودند که کمال علیف زنده و با دشمن در نبرد است. و همه پیش از هر چیز برای نجیبه و سلطان شادی میکردند زیرا سعادت بخانه آنها حلول کرده بود.

پس از شام وقتی مهمانان رفتند سلطان به مامایش گفت:
... حالا بیا جواب بنویسیم.

نجیبه در غم و غصه فرو رفت و گفت:

— پسرکم! دست من نمیتواند برای پایایمان بنویسد که پدربزرگش در بیمارستان بستریست، و عمو ذکیره دیگر هرگز باز نخواهد گشت: خیر دفن او را آوردند و بسیاری از مردان ما قهرمانانه در جنگ شهید شدند. چگونه میتوان تمام اینها را برای او نوشت؟ قلبش از شدت درد و غم میترکد...
آنوقت سلطان گفت:

— ماما، در اینصورت من برایش نامه مینویسم. برای پاپا درباره دوستانش که در جنگ شهید شده‌اند چیزی نخواهم نوشت. مطلبی خوشحال کننده برایش مینویسم. و راجع به زندگانیمان مینویسم.
نجیبه گفت:

— خوب، پسرکم، بنویس و بعد برایم بخوان.

سلطان یک صفحه کاغذ و مداد برداشت و نشست تا برای پاپایش نامه بنویسد که به جیبه فرستاده شود. او مدت درازی بنویشتن مشغول بود و در اثر سعی و جدیت نفس نفس سیزد، صورت گردش از قطرات عرق پوشیده شد.
نامه باینصورت در آمد که سلطان آنرا برای همه خواند:

«پاپای عزیز و محبوب!

ما سلام و درود گرم داغستانی برایت میفرستیم — پسر تو سلطان و همسرتو و مامای من نجیبه و همچنین دوست من اولگ و مامای او اولگا ایوانوونا به تو درود میگویند. اولگ و اولگا ایوانوونا دوستان روس ما هستند. آنها از اسمولنسک که فاشیستهای لعنتی موقتاً آنرا اشغال کرده‌اند، بنزد ما آمده‌اند. حالا اولگ و مامایش در اتاق تو زندگی میکنند. وقتی تو برگردی آنها به اتاق من منتقل خواهند شد و من به اتاق مامایم نقل مکان میکنم و ماما به اتاق تو سیاید و بدین ترتیب ما همه در این خانه جا میگیریم.

پاپا! من بجز اولگ دو دوست دیگر هم دارم: احمد و صالح. یعنی ما چهار نفریم. باینجهت تو بجای یک ستاره سرخ چهار ستاره بیاور که به هر کدام یک ستاره برسد و هیچکس نرنجد.

پاپا، من در تمام کارها به ماما کمک میکنم، نمیگذارم گریه بکند هرچند او غالباً بدون اجازه من گریه میکند. من بخوبی درس میخوانم. نمره بد خیلی بندرت میگیرم و آنهم فقط در زبان روسی چون این زبان خیلی مشکل است، حتی اولگ هم در دیکته زبان روسی اشتباهاتی میکند، و چندی پیش مامای او که آموزگار ماست، به دیکته برایش نمره بد داد. پاپا! پریروز ناشاگلای، گاو ما گوساله بسیار زیبایی زائید: سفید است و روی پشتش دو لکه بزرگ سیاه دارد، روی پیشانیش یک هلالی قرمز است. پاپا، تو بچه گریه ما کیالو را بیاد داری؟ وقتی عازم بودی تا برای قلع و قمع فاشیستها بروی، کیالو خیلی کوچولو بود، حالا گریه بزرگ و بسیار قشنگی شده است، در تمام روستا چنین گریه زیبایی وجود ندارد. کیالو خوش قلق است و بخوبی موش میگیرد.

پاپا، من حتماً به کلاس ششم خواهم رفت، تو در این باره نگران مباش. هرچه زودتر هیتلر را قلع و قمع کن و بخانه برگرد. من میدانم که تو قوی و شجاعی ولی با تمام اینها از خودت محافظت کن.

در نامه بعدی تصویر کیالو گریه‌مان را که خودم خواهم کشید، برایت میفرستم. گذشته از این یک صفحه از دفتر را که رویش شمای دست چیم را با مداد رسم کرده‌ام برایت میفرستم. ببینی که دستم چقدر بزرگست.

تو را میبوسم و محکم در آغوشم میفشارم. بیشتر برایمان نامه بنویس.

پسر تو سلطان، دانش‌آموز کلاس پنجم. ۱۶ ژانویه سال ۱۹۴۲.

سلطان نامه را برای مامایش و اولگا ایوانوونا و اولگ خواند. آنرا بصورت سه گوشه تا کردند و رویش شماره پست صحرائی جبهه را نوشتند. سلطان خودش نام گیرنده را اینطور نوشت: «بدست کمال علیف سرباز قهرمان ارتش سرخ برسد».

نامه‌های رسیده از دو پدر در اولگ و سلطان بسیار اثر بخشید. حالا آنها بیشتر به ماماهاى خود کمک میکردند: بخاری روشن میکردند، بمرغها دانه میدادند و از گاوشان ناشاگلای و گوساله‌اش مواظبت میکردند و برای آوردن آب با کوزه به سرچشمه میرفتند تا ماماهایشان همیشه آب نازه بنوشند - آخر حالا تمام کارهای کالخور بعهده زنان گذاشته شده بود. نجیبه و اولگا ایوانوونا گذشته از کار در دبستان در کالخور هم کار میکردند و بکلی خسته و وامانده بخانه برمیگشتند. در اینموقع پسرها از آنان پرستاری و مواظبت میکردند.

در این روزها استعداد شگفت‌انگیزی در سلطان کشف شد. تصادفی نبود که او به پاپایش نوشته بود که در نامه بعد تصویر کیالو را خواهد فرستاد.



یکبار وقتی سلطان پشت سبز خود نشسته بود و با مداد عادی چیزی روی صفحه کاغذ میکشید اولگا ایوانوونا از پشت سر به او نزدیک شد و از بالای شانه سلطان بروی کاغذ نگاه کرد و گفت:

— سلطان، من دیگر چند تا از نقاشیهای تو را دیده‌ام. نقاشیهای تو خوب از آب درمیآیند. اگر کوشش و جدیت در کار بخرج بدهی ممکنست نقاش بشوی.
اولگا ایوانوونا صفحه‌ی کاغذ سلطان را گرفت. روی آن کوه واتسیلو با دقت بسیار زیادی نقش شده بود.

بانوی آموزگار پرسید:

— تو خیلی وقتست که نقاشی میکنی؟

سلطان بسیار شرمنده شد و نمیدانست چه جوابی بدهد.
مادرش که در آشپزخانه به پختن ناهار مشغول بود گفت:
— لابد از کلاس اول.

اولگ گفت:

— او در سر درسها هم نقاشی میکند. دیروز در موقع تنفس نقاشیهایش را بمن نشان داد.

سلطان رنجید و گفت:

— تو هم دیگر چغولی نکن.

— من اصلاً چغولی نمیکنم، من برعکس...

اولگا ایوانوونا گفت:

— در سر درس نباید نقاشی کرد. اما در ساعات فراغت حتماً نقاشی کن. و مزه برای تو هدیه‌ای آورده‌ام. بیا بگیر.

اولگا ایوانوونا سه مداد بطرف سلطان دراز کرد: قرمز و آبی و زرد.

سلطان هیچوقت مداد رنگی نداشت، هدیه را گرفت و گفت:

— متشکرم! هر روز یک تابلو خواهم کشید.

اولگ یک آلبوم مخصوص نقاشی که کاغذ ضخیم و صافی داشت به سلطان داد و گفت:

— بگیر، اینهم هدیه منست برای تو. — اولگ این آلبوم را از اسمولنسک آورده بود.

سلطان از شدت خوشحالی برای ابراز تشکر کلمه‌ای، نمیآفت.

او حالا هر روز تابلوئی میکشید - یا کوهها را یا روستا را یا گوشان ناشاگلای را یا گوساله‌ی گاو را. تابلوهایش خوب از آب درمیامدند. دست کم همه اینطور عقیده داشتند: هم اولگ و هم صالح و هم احمد. پس از دیستان دوستان جمع میشدند و نقاشیهای سلطان را تماشا میکردند. اولگ میگفت:

- تو لابد نقاش معروفی خواهی شد. معلوم نبود چرا احمد آه میکشید و میگفت: - پدر بزرگم میگوید که خدا استعدادی بتو عطا کرده است. من نقاشی تو را که در آن خروسی را کشیده‌ای باو نشان دادم. صالح میگفت:

- وقتی تو نقاش واقعی شدی پورتره ماها را خواهی کشید. آنها را در شهرهای بزرگ - در مخایق قلعه، در مسکو و در پاریس به نمایش خواهند گذاشت و مردم از شرح حال ما آگه خواهد شد. سلطان با قروتی پذیرفت: - خوب باشد، میکشم.

ولی حالا میبایست تصویر کیالو را بکشد. اذیت و آزار از اول کار شروع شد: کیالو نمیخواست بز بگیرد. سلطان گربه را روی چهارپایه نشاند، مداد و یک صفحه کاغذ از آلبوم آماده کرد و گفت: - کیالو، آرام بشین. من تصویر ترا برای پاییه میکشم. ولی همینکه سلطان حواسش را جمع کرد و مداد سیاه را برداشت - کیالو بروی کف اتاق جست و بطرف در رفت. سلطان او را گرفت و دوباره روی چهارپایه نشاند و گفت:

- تو مگر نمیفهمی؟ احمق، من تصویر ترا میخواهم بکشم که به جیبه بفرستم، و تو در میروی! ظاهراً کیالو در واقع احمق بود، زیرا دوباره جست زد و بطرف در روانه شد. چه باید کرد؟

فکری بسر سلطان زد. از دیگ یک تکه گوشت گوسفند بیرون آورد و یک تکه از آن برید و به کیالو نشان داد. گربه بیجان آمد و بینش را جنباند و سطح بدنش پسرک روانه شد. سلطان باز گربه را روی چهارپایه نشاند و گوشت را باو داد. کیالو وحشیانه غرید. سلطان بطرف سبز رفت و وقتی سر برگرداند و بعقب نگاه کرد، اثری از گربه نبود. گریخت! عجب بی‌شعور است... حالا بخاطر گوشت ما با دعوائش خواهد آمد! سلطان میخواست گربه را سر بدهد. اولگ بکمکش آمد. اولگ پیشنهاد کرد:

— من او را نگاه میدارم و تو پورتره‌اش را بکش.
کیالو را در انبار پیدا کردند در حالیکه داشت پس از ناهار مطبوع و غیرمنتظره
پوزه‌اش را می‌شست. گریه متعجب را دوباره باتاق کشیدند و روی چهارپایه نشاندند.
اولگ پهلوهای گریه را گرفته و او را نگاه داشته بود.

اولگ بسططان گفت:

— زودتر نقاشی کن!

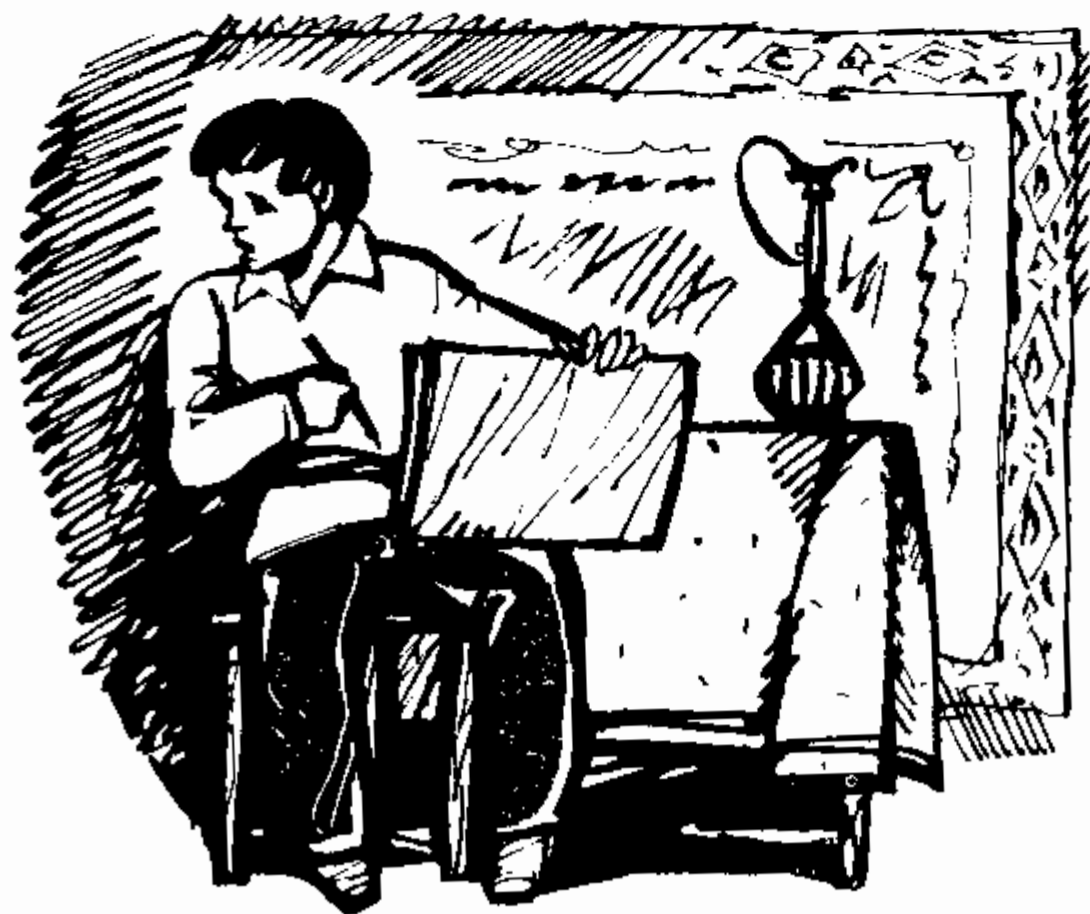
سُططان بنقاشی مشغول شد. خیلی شتاب میکرد، نوک مداد را شکست.
گریه ابتدا از چنین رفتاری خیلی متعجب و دست‌پاچه شد و باینجهت آرام نشسته
بود. ولی بزودی به شوشو کردن و کوشیدن برای آزادی خود پرداخت. سرانجام بسختی
دست اولگ را خراشانند و از شلوغی اوضاع استفاده کرد و گریخت— صاف و ساده از
پنجره به بیرون جست.

سُططان اشکریزان گفت:

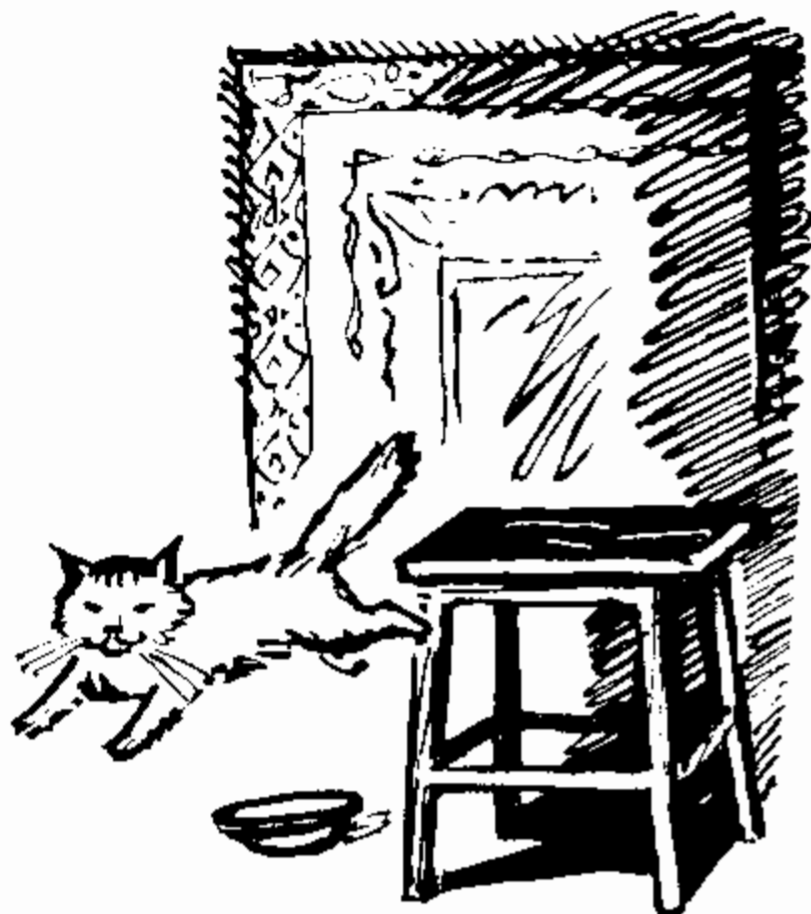
— نه، او پز نخواهد گرفت... او اصلاً بیشعور است.

در اینموقع احمد و صالح آمدند و از موضوع مطلع شدند. بمشورت پرداختند:
چه باید کرد؟ صالح برای حل مسئله راه حل بسیار جالبی پیشنهاد کرد.
او از دوستانش پرسید:

— آیا شما دیده‌اید که عمو قربان معروف‌ترین نجار روستا چگونه چهارپایه می‌سازد؟
احمد گفت:



— دیده‌ایم. خوب چطور مگر؟
 صالح پیشاپیش از موفقیت بخود می‌آید.
 — اما چطور! ابتدا او چوب بزرگ را به قطعه‌هایی اره می‌کند، بعد قطعه‌ها را
 بصورت تخته می‌برد. سپس با رنده تخته‌ها را صاف می‌کند، بعد او پایه‌ها را جداگانه می‌سازد
 و پس از تمام اینها قطعه‌های مختلف را بهم وصل می‌کند تا چهارپایه درست میشود. اینطور؟
 سلطان موافقت کرد:
 — خوب، اینطور.
 صالح اینطور استنتاج کرد:
 — آهان تو هم باید درست همینطور پورتره کیالو را بکشی!
 اولگ تفهید و پرسید:
 — چطور؟
 صالح با احساس برتری به دوستانش نگریست و گفت:
 — بسیار ساده! قطعه قطعه! مثلاً ابتدا باید پنجه‌ها را جداگانه کشید، بعد دم
 کیالو را. پس از آن گوشها و سیلها و غیره را! و سپس وقتی هر قسمت از بدن کیالو
 بطور جداگانه درست شد، آنها را باید بهم متصل کرد— و بفرما! شکل گربه آماده است.
 همه پیشنهاد صالح را پسندیدند. فقط سلطان کمی ابراز تردید کرد:
 — آخر کیالو در هر صورت بمن پنجه‌ها یا دمش یا اینکه گوشش را نشان نخواهد
 داد— فرار خواهد کرد.
 اولگ گفت:



— تو مثل یک نقاش واقعی عمل کن. ابتدا بطور نامحسوس دوش را در نظر بگیر، وقتی دوش را خوب تحت مطالعه قرار دادی، آنوقت حتی در خواب هم آنرا خواهی دید. نقاشی کن. دوش را که نقش کردی آنوقت به پاهای جنوئیش بپرداز. پاهایش را که نقش کردی گوشه‌هایش را مد نظر قرار بده. سرانجام همه را بهم می‌چسبانی.

باینطریق تصمیم گرفتند که عمل شود. سلطان ابتدا سه روز دم کیالو را مد نظر قرار داد. روز چهارم یا درست‌تر گفته باشیم در شب چهارم واقعاً دم کیالو را در خواب دید. سه روز بعد، صرف آن شد که نقاش خردسال دم کیالو را نقش میکرد. بعد از آن نوبت دستها رسید (دو روز صرف توجه شد. — و چهار روز صرف نقش کردن)، پشت (سه روز صرف توجه — سه روز صرف نقاشی)، پاها (بهمان قرار دو روز و دو روز)، سرانجام به بوزه توجه کرد (پنج روز توجه کرد. — هفت روز نقاشی).

کیالو طی این روزها بسیار عصبانی و فشن شده بود؛ کربه بهیچوجه نمیتوانست بفهمد که چرا سلطان قدم بقدم دنبالش میکند. کربه از شکار موشها دست کشید و اشتهايش را که همیشه خیلی خوب بود از دست داد.

حالا تمام اعضای بدن کیالو حاضر بود. سلطان آنها را روی صفحه‌های جدا جدا سه چهار بار روی هر صفحه‌ای نقش کرده بود.

کمیسیون سخت‌گیری مراتب از احمد و صالح و اولگ تشکیل شد و به انتخاب بهترین طرحها پرداخت. البته بدون بحث و مشاجره برگذار نشد. وی سرانجام پنج طرح را برگزیدند: دم، پاهای جلو، پشت، پاهای عقبی، بوزه. احمد گفت:

— بطور جدا جدا مثل اینکه شبیه.

اولگ گفت:

— فقط بنظر من دوش خیلی دراز است.

صالح اعتراض کرد:

— تو از کجا میدانی که دراز است؟ آخر هنوز دم را به بدن وصل نکرده است.

احمد گفت:

— درست است. همه اعضایش را بهم وصل کن و بعد ببینیم چه چیزی از آب

درسیاید.

سلطان گفت:

— فردا پس از بازگشت از دبستان وصل میکنیم.

عصر روز بعد تصویر کیالو آماده بود.

اعضای کمیسیون بروی پورتره خم شدند... و بوخشت اذیتار کردیدند: در برابر

آنها کیالوی قشنگ و پریشم و بی لرت نبود بلکه هوولای مخوفی قرار داشت.
احمد توانست فقط بگوید:

— بله...

اولگ گفت:

— جانوری ناشناس است.

صالح گفت: — لابد شغالها اینجورند.

سلطان حاضر بود گریه را سر بدهد ولی در اینموقع اولگا ایوانوونا به آنها نزدیک شد و نقاشی را تماشا کرد و گفت:

— سلطان، تو برای نذارش شوه‌ای نادرست انتخاب کرده‌ای و فقط پانجهیت ناکام

شده‌ای. چرا باید اعضای بدن گریه را جدا جدا مد نظر قرار داده‌ای و جدا جدا ده و پوزه و پاها را رسم کرده‌ای؟ تو کیالو را بطور کامل و درست مد نظر قرار بده همانطور که او وجود دارد و بعد از روی حافظه نقاشی کن.

سلطان تصمیم گرفت:

— من همانطور هم خواهم کرد.

یک هفته دیگر حرف نوجو نیالو بطور کامل شد (گریه طی این روزها بکلی بسته آمد). نقاش طی ده روز در نهائی کامل (او خواهش کرد در موقع کار همه از اتاق خارج شوند) تصویر نیالو را آفرید. روز یازدهم سلطان بدوستانش گفت:

— تمام شد! میتوانم تماشا کنید.

بسرها تماشا کردند و از تعجب دهانشان باز ماند: در تصویر گوئی کیانوی زنده بود! و حتی از کیانوی زنده بیشتر بود زیرا نقاش به پوزه گریه محبوب ولی حيله گر خود نمای دلاورانه‌ای داده بود.

اولگ در بیان سکوت من و من کرد:

.. منکه میگنیم سلطان نقاش وادبست!

صالح پیشنهاد کرد:

.. باید تصویر نیالو را قبل از آنکه سلطان به جبهه بفرستد در دبستان بهمی
بچه‌ها نشان بدیم!

اولگ گفت:

دبست است! بگذار همه بدانند که سلطان چه نقاش هنرمندیست.

احمد با وفار گفت:

— از این پیشنهاد پشتیبانی میکنم.

سلطان اعتراضی نکرد.

روز بعد در موقع تنفس بزرگ نخستین نمایشگاه خصوصی سلطان علیه نقاش بر گزار

شد. و اگر بزبان علمی بگوئیم ورنیساژ سلطان علییف. پورتره کیالو را روی میزی که معمولاً بشکله‌ی آب و یک لیوان آلبومینیومی روی آن قرار دارد گذاشتند و در یک لحظه جمعیت بدور آن شاهکار نقاشی ازدحام کرد.

از همه طرف چنین سخنانی شنیده میشد:

— درست مثل گربه زنده است!

— و چشمهایش برق میزنند!

— و دمش مثل دم گربه زنده واقعیت!

— آفرین به سلطان! او هنرمند بالاستعداد است!

— سلطان، شکل سگ مرا هم بکش!

سپس پشت سرهم پیشنهاد شد:

— و برای من شکل بره‌ام را!

— و تصویر کره خر مرا!

— برای من شکل کره اسبم را!

— برای من تصویر خروسم را!

خلاصه اینکه همه از موفقیت سلطان علییف نقاش خوشحال بودند و سفارشها بیپایان بود.

فقط یک نفر ناراضی بود. این شخص عیسی موحنائی بود. او بهیچوجه نمیتوانست داستان

غم‌انگیز مسابقه با سورتمه چوب گردوی خود را فراموش کند.

عیسی موحنائی تمسخرکنان گفت:

— بخیاالش کار مهمی کرده گربه نقاشی کرده. اگر انسان یا تانک کشیده بود—

آنوقت موضوع دیگری بود. بله، من گربه را در ظرف یک دقیقه میکشم!

سلطان که رنجیده بود گفت:

— بفرما و امتحان کن!

عیسی موحنائی قهقهه‌ای زد و گفت:

— نمیخواهم دستهایم را آلوده کنم!

صالح داد زد:

— تو خودستا هستی!

عیسی موحنائی آستینهایش را بالا زد و بطرف صالح حمله کرد.

سیاست دعوا و کتک‌کاری شروع بشود که معلوم نبود انتهایش بکجا میکشید:

هر چند صالح به ژیمناستیک میپرداخت و سنگهائی بزرگتر از سر خود بلند میکرد با تمام

اینها عیسی زورمندتر بود. آخر او در صدد بود زورمندترین مردم— یعنی نخستین کشتی—

گیر جهان بشود.

ولی در اینموقع یک نفر گفت:

— چرا شرم نمیکنند! صالح دستش را معالجه کرد. شاید اگر صالح نبود تا امروز هم یکدستی مانده بود. به نجات دهنده خود حمله میکند تا دعوا راه بیاندازد!
عیسی موحناتی شرمنده شد و اخم کرد و بطرف کلاس رفت.
وقتی از دبستان بخانه برمیگشتند احمد گفت:
— سلطان، تو، باید درخت سپیدار ما را بکشی.
سلطان جواب داد:

— من قبلاً در اینباره فکر کرده‌ام. زمانی فرا میرسد که سپیدار از برگ پوشیده میشود و آنوقت من حتماً آنرا نقاشی میکنم. ولی مداد رنگی کم دارم.
صالح گفت:

— اینروزها عمویم برای آوردن دارو به مخاج قلعه می‌رود و من از او خواهش میکنم مداد رنگی بیاورد. در آنجا حتماً میفروشند.
سلطان خوشحال شد و گفت:
— متشکرم!

عصر آنروز پسرها پاکت بزرگی درست کردند و نقاشی کیالو را در آن گذاشتند و به جبهه برای پاهای سلطان فرستادند.
پس از چند روز نقاش خردسال صاحب یک جعبه مداد رنگی شد! در جعبه هفت مداد رنگی بود. — بشماره رنگهای رنگین کمان.
حالا برای اینکه سپیداری را که مایه فخر و مباهات تمام ساکنان دهکده بود نقاشی کند میبایست در انتظار روزهای گرم بنشیند.

۹

بزودی نخستین بهار دوران جنگ — بهار سال ۱۹۴۲ بکوهسارهای ما رسید. دوست جوان من، آن روزگر دوران سختی بود: اردوهای فاشیستی که از کنار مسکو رانده شده بودند، بسوی قفقاز، بسوی جلگه‌های آفتابگیر گرجستان، بسوی نفت باکو حمله‌ور گردیدند

فقط یکبار دوستان ما — احمد، صالح و سلطان و سایر بچه‌های روستا دیدند که چگونه بمب‌افکنهای فاشیستی در بلندی بسیار زیاد در آسمان آبی پرواز میکنند. بمب — افکنهای واقعی فاشیستی! هفت تا بودند، آنها بصورت لوزی در آسمان آرام داغستان شناور

بودند. صدای غرش موتورهایشان بر زمین میرسید و در دره‌های کوهستانی پخش میگردید، روی بالهایشان بوضوح صلیبهای سیاه دیده میشد...

اوه که پسر بچه‌های این روستای کوچک کوهستانی تا چه اندازه از این هواپیماها متنفر بودند! آنها سنگ به آسمان می‌انداختند، از دوشاخه‌ها به هواپیماهای آلمانی سنگ پرتاب میکردند و آنها را با مشت گره‌شده تهدید میکردند. زنهای سیاه‌پوش بروی باسها میرفتند، بیوه‌های سربازها، آنهایی که عایشه نامه‌رسان پست اطلاعیه مرگ شوهرانشان را آورده بود، با چشمهائی پر از اشک و کینه به هواپیماهای دشمن نگاه میکردند و وحشتناکترین لعنتها را بسوی آنها به آسمان می‌فرستادند.

هواپیماهای فاشیستها بسوی باکو رفتند تا شهرها را ویران کنند و مردم را بکشند... باز خاموشی کوهسارها و روستاها و دره‌ها را فرا گرفت.

ولی پسر بچه‌ها بهیچوجه نمیتوانستند آرام بگیرند: آنها برای اولین بار سیمای وحشتناک جنگ را دیدند.

اولگ گفت:

— آره اگر ما توپ خندهائی داشتیم!

احمد گفت:

— ایکاش دست کم یک هواپیمای شکاری داشتیم...

ولی هواپیماهای دشمن دیگر بر فراز دهکده پرواز نکردند، در پیرامون روستا صلح و آرامش فرمانروا بود. اگر لباس سیاه بیوه‌زنان نبود، هر گه روزنامه‌های پر از اخبار اضطراب‌انگیز وجود نداشت، اگر هر خانواده‌ای با احتیاج و ناداری و خوراکی ناچیز محکوم نبود، حتی ممکن بود بنظر بیاید که روی زمین جنگی در جریان نیست.

ولی با تمام اینها بهار بود. دوست من، بهار در کوهستانهای داغستان بسیار زیباست! در آن بهار باغها پیراهنهایی از گل و شکوفه سفید و گلی بتن کرده بودند، موجی آبی‌رنگ دامنه‌های سرسبز کوهها را دربر گرفته بود — این بوته‌های گل مرا فراموش نکن بودند که گل کرده بودند و در میان فرورفتگی‌های کوه باستانی واتسیو در آنجاهاست که خاک نمناکست و از تابش خورشید گرم شده است، گل‌های بابونه باندازه نمایی شکفته بودند، جویهای آب شفاف از روی سنگها شر و شر میکرد. آسمانی لاجوردی بر فراز کوهها دامن گشوده بود، خورشید هوای معطر و پاک را گرم کرده بود، گله‌های گوسفند همچون سیلهائی خاکستری‌رنگ بسوی کوهها، بسوی مراتع کوهستانی رهسپار میشدند. در پیشاپیش گله‌ها چوپانها مجلس به بابونجی‌های گشاد و پانباخهای پریشم بر سر میرفتند. در پس گله‌های محافظه، سگهای درنده و تیزهوش میدویدند.

در انتهای روستا برگهای لوزج و چسبناک نورسته سیدار سائخورده را پوشاندند و مردم باز در اینجا برای گودکن جمع میشدند، اما حالا دیگر آوازهای نشاط‌بخش شنیده

نمیشد، کسی نبود تا رقصهای تند و آتشین را برپا کند. در زیر سایه سپیدار پیران ریش سفید می‌نشستند و پیرامون آخرین خیره‌های رسیده از جبهه‌های جنگ کبیر بحث میکردند. در آن بهار خیرها شادی بخش نبود.

اما پسر بچه‌ها زندگی ویژه خود را داشتند: بزودی تعطیلات تابستانی فرا میرسد، باید فکر کنند تعطیلات را چگونه بگذرانند.

بعلی ناسعوم در روزهای اخیر اوقات احمد تلخ بود: کم‌حرف و اخمو شده بود، غالباً به پیشانی‌ش چین می‌انداخت. دوستانش نگران شدند.
سلطان پرسید:

— شاید تو زیاد سوپ گزنه خورده‌ای و دلت درد گرفته است؟

صالح پرسید:

— شاید دیروز که ما دارو به خانه‌ها می‌بردیم تو خیلی خسته شدی؟

اولگ پرسید:

— شاید تو میترسی که به کلاس هفتم ارتقاء پیدا نکنی؟

احمد جواب نمیداد.

هیچکس نمیدانست که چنین افکاری او را آزار میدهد: «اونگ برای سورتمه من دستگاه فرمان ساخت — او مهندس و مخترع واقعیست. صالح دست عیسی موحضائی را معالجه کرد، او نام هر استخوان کوچکی را در اسکلت انسان میداند. او درست در برابر چشمان ما به دکتری معروف بدل میشود. سلطان نقاشیست که همه به استعدادش اذعان دارند، شکل کیالو را که او نقاشی کرد لابد حالا تمام سربازان باتفاق پدرش در جبهه تماشا میکنند. اما من؟.. از هیچ لحاظ معروف نیستم... اضافه بر تمام اینها مثل اینکه در میان دوستانم ارشد و سردمدار هم هستم».

دوست جوان من، لابد آنچه که پسر احمد آمد برای تو هم اتفاق می‌افتاده است:

بر آشفته میشوی و نیاندیشیده چیزی می‌گوئی و بعد ناگزیر پشیمان میشوی.

یکبار بچه‌ها پس از تمام شدن درسها بگردش رفتند. یک روز گرم ماه مه بود و دوستان زیر درخت سپیدار، در زیر سایه آن از پرتو خورشید که دیگر داغ شده بود، آرمیدند. هر یکی از آنچه در دل داشت سخن میگفت.

سلطان گفت:

— وقتی برگهای سپیدار یک کمی دیگر بزرگ شدند من نابلوی آنرا میکشم.

اولگ گفت:

— من تصمیم گرفته‌ام به ارابه کالغوز موتور وصل کنم. اینروزها به ترمیم طرح

ساختمان آن میپردازم.

صالح گفت:

— در طول تابستان در کوهها تمام گیاههای داروئی را که در کوهستانهای ما سبز میشود جمع میکنم و برای معالجه زخمها مرهم میسازم تا سوارکاران زخمی را وقتی از جبهه جنگ بخانه برمیگردند درمان کنم
اینجا دیگر احمد تاب نیاورد و گفت:
— دوستان، میدانید چیست؟ من تصمیم گرفته‌ام حرنه سفیدگری را بشما بیاموزم.
موافقید؟

سلطان داد زد:

— البته موافقم!

صالح با تردید پرسید:

— آیا تو خودت سفیدگری میدانی؟

احمد کمی عبوس شد و گفت:

— البته که میدانم. من غالباً در کارگاه سفیدگری به پاپایم کمک میکنم.

صالح پاپی او شد و پرسید:

— آیا خودت دست کم یکبار چیزی سفید کرده‌ای؟

احمد بدروغ گفت:

— سفید کرده‌ام! — و صورتش احمالود شد.

اولگ پرسید:

— کی حرقه سفیدگری را بما خواهی آموخت؟

احمد کمی بفکر فرو رفت و گفت:

— کی؟ — و اگر دوستانش کمی بیشتر توجه میکردند میدیدند که سیمای ارشد

و سردمدارشان تا چه حد نمایانگر سرگشتگی است. احمد شتابزده و تند گفت: — خوب...

فردا! فردا یکشنبه است، اینطور است؟

سلطان تائید کرد:

— اینطور است.

احمد با لحنی مطمئن‌تر ادامه داد:

— فردا در کوموخ روز بازار است، پاپا و مامایم برای فروختن سبو به بازار

میروند. پاپا این سبو را از یک تکه آهن درست کرد. سبو بسیار قشنگ از آب درآمد.

پدر و مادرم میروند و هیچکس در خانه نخواهد بود. شما از سر صبح بیایید. من شما

را به کارگاه میبرم و سفیدگری را بشما یاد میدهم.

پسربچه‌ها بخصوص صالح و سلطان شاد شدند: در کوهستانهای داغستان سفیدگری

حرقه‌ای بسیار محترمانه و بسیار مورد نیاز است.

اولگ گفت:

— احمد، معلوم میشود تو آدم فروتن هستی: سفیدگری بلدی و ما نعیدانستیم. فروتنی زیب و زیور انسانست.

معلوم نبود چرا گوشه‌های احمد سرخ شدند. باید گفت گوشه‌های احمد خیلی بزرگند و بجلو آمده‌اند.

باینطریق پسر بچه‌ها قرار گذاشتند فردا صبح در خانه احمد یکدیگر را ملاقات کنند. هر یک بخانه خود رفت.

احمد در راه که بخانه میرفت، میاندیشید: «چرا من به آنها دروغ گفتم که سفیدکاری بلدم؟ کی این حرف را توی دهانم گذاشت؟ آخر اگر فردا هیچ کاری سر نگیرد من در سراسر روستا به دروغگوئی معروف خواهم شد، در سراسر لاگستان و حتی لاید در سراسر داغستان و حتی در مسکو از این قضیه آگه خواهند شد... پس چه باید کرد؟ آخر من فقط تماشا میکردم که پاپایم جطازر کار میکند، می‌دیدم کوره را میدمید و اسید را توی آب حل میکرد و والسلام... حالا چه خواهد شد؟ من عجب آدم بدبختی هستم! مگر من سوارکارم؟ سوارکاران هرگز دروغ نمیگویند...»

روحیه احمد بینوای ما بکلی خراب شد. ولی حالا که باین تنگنا گرفتار شده است باید راه چاره را بیابد. «سفیدگر» فقط باین فکر افتاد: «به کارگه میروم شاید پاپا در آنجا سرگرم کار باشد. من تمام جریان را با دقت از نظر میگذرانم و اگر شانس بیاورم یکبار سفیدگری را یاد میگیرم.»

ولی متأسفانه در آنروز پاپایش در کارگه کار نمیکرد. احمد فکر کرد: «بہتر است بروم و تمام جریان را شرافتمندانه پیش او اعتراف کنم؟ ولی نه... پاپا هرگز دروغگوئی مرا نخواهد بخشید...»

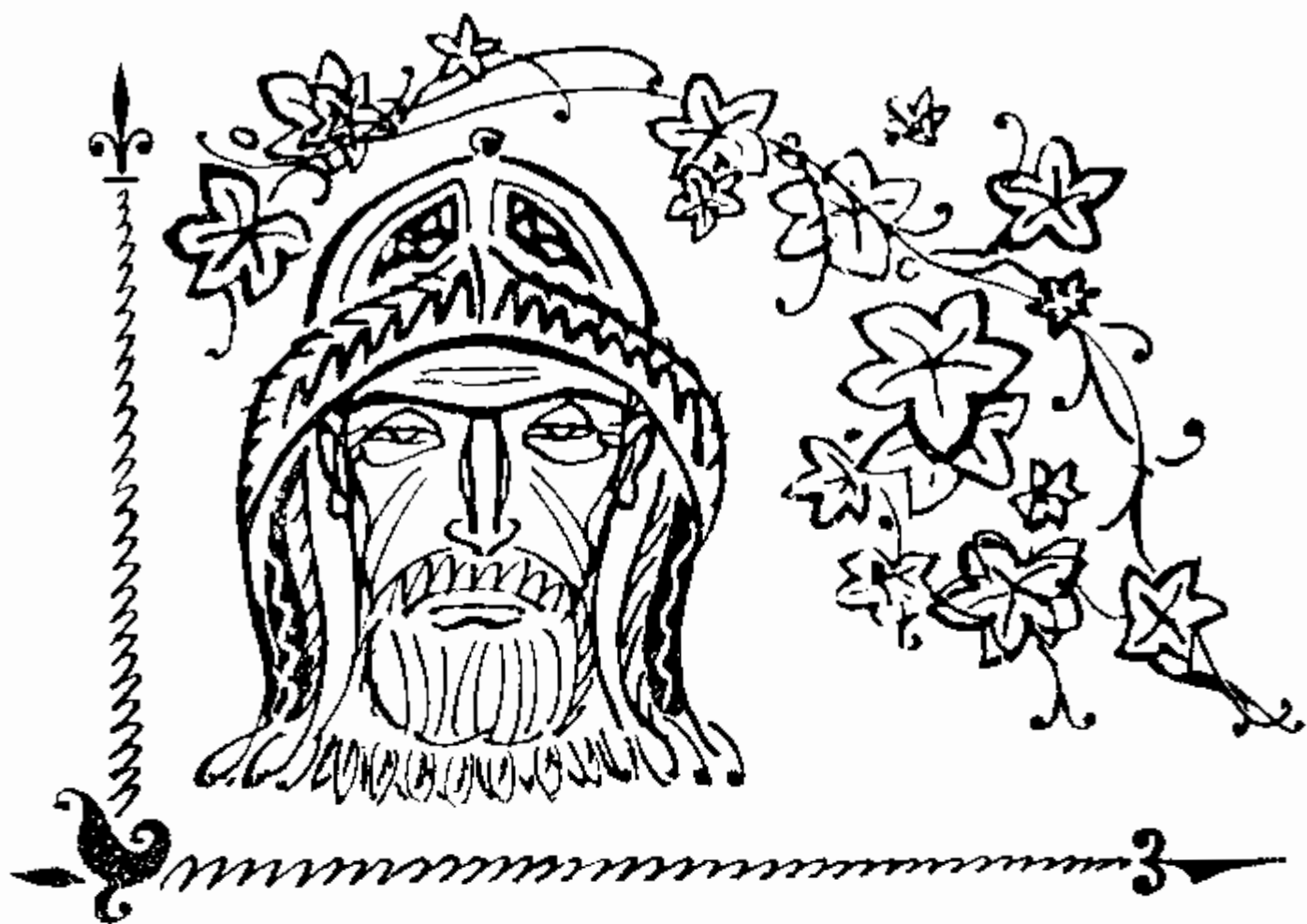
باینطریق احمد بالاخره راه چاره‌ای نیافت. او بدون اشتها شام خورد، سکوت کرده بود و حتی ماسایش پرسید:

— پسرکم، نکند که تو ناخوش شده‌ای؟ چرا چیزی نمیخوری؟
احمد گفت:

— سرم درد میکند. خوابم میاید، میروم دراز می‌کشم و میخوابم.
پدرش گفت:

— بینوا، از درسها خسته شده. ایکاش تعطیلات زودتر فرا برسد.

احمد در بستر دراز کشیده و فکر میکرد: «شاید حالا بتوانم بیاد بیاورم که پاپایم چطور کار میکند. بترتیب: از چه چیز شروع میکند و به چه چیز تمام میکند. ولی اینکه چطور پاپایش کار میکند — یادش نیامد. در عوض احمد ناگهان داستان دو سفدگر را که روزگاری پدرش برایش حکایت کرده بود بیاد آورد.
داستان چنین است:



داستان دو سفیدگر

در زمانهای گذشته، پیش از انقلابی که همه مردم را برابر ساخت در یک روستای کوهستانی بیوه‌زنی نادار زندگی میکرد. او دو پسر دوقلو داشت، حسن و حسین. زن بیوه نمیتوانست پسرانش را برای آموختن سواد بنزد ملا بفرستد - برای ابتکار پول نداشت. در عین حال زن بینوا نمیتوانست پسرانش بدون شغل و حرفه بمانند - وقتی بزرگ شدند چگونه وسائل زندگی خود را تهیه خواهند کرد؟

بیوه زن تصمیم گرفت پسرانش را برای شاگردی بنزد «سلطان» سفیدگر معروف که کارهایش در سراسر داغستان مشهور بود بفرستد. سلطان دوست شوهر مرحوم این زن بود و باینجهت با رغبت پسرها را بشاگردی قبول کرد - او حتی آنها را مانند پسران خود دوست داشت.

در نخستین روز وقتی سلطان برادرها را به کارگاه خود آورد به آنها گفت:
 - پسرانم، من دیگر پیر شده‌ام، از عمرم در این دنیا کمی مانده است. من اسرار استادی خودم را بشما میسپارم و شما آنها را جاویدان میسازید و به فرزندان خود میسپارید.



اولین توصیه من بشما اینست: فرا گرفتن استادی در حرفه را از کارهای کوچک و ساده آغاز کنید. بیسینید در کارکه سفیدگری من برای سفید کردن دیگ و قابلمه و قاشقها آماده است. ابتدا قاشقها را بردارید و یاد بگیرید که چگونه باید آنها را سفید کرد، آنوقت میتوانید به سفید کردن چیزهای بفرنج تر پردازند.

حسین به سفید کردن قاشق پرداخت اما حسن گفت:

— وقتی میتوان یکباره از سفید کردن دیگرها شروع کرد چرا ما به سفید کردن قاشقها پردازیم؟

سلطان خردمند گفت:

— من بشما توصیه کردم. حالا بسته به میل خود شماست از توصیه من پیروی کنید یا نه. حسن، اگر تو میخواهی از دیگ شروع کنی — شروع کن. بفرما این دیگ را بگیر. استاد سالخورده به حسین یاد داد که چگونه باید قاشق را سفید کرد و به حسن هم نشان داد که دیگ را چگونه باید سفید کرد.

سالها گذشت، سلطان از دنیا رفت. حسین که فرا گرفتن حرفه را از سفید کردن قاشق شروع کرده بود وارث شایسته سفیدگر معروف شد: او بخوبی فرا گرفت که چگونه

دیگها و تاسها و سبوها را سفید کند، حتی یاد گرفته بود که از مس ظروف نو بسازد. آوازه شهرت دستهای هنرمندش در سراسر داغستان پیچید. اما حسن که فرا گرفتن حرفه را از دیگ شروع کرده بود بالاخره چیزی نپاسوخت. روزی فرا رسید که او بنزد برادر خود آمد و گفت:

— حسین، برادر، استاد بزرگ، بمن یاد بده که قاشق را چطور باید سفید کرد.

* * *

احمد که در بستر خود میلولید این داستان را که پدرش روزی حکایت کرده بود بیاد آورد. اما در این داستان هم اصلاً گفته نمیشد، ظروف فلزی را چگونه باید سفید کرد. آنوقت احمد بدشنام دادن به «زبان» خود پرداخت: «ای زبان، تمام تقصیرها بگردن تست! کی بتو گفت بگوئی که من سفیدگری بلدم؟ بکلی بی بند و بار شده‌ای! بتو باید سوزن زد و با شلاق ترا باید تنبیه کرد!»

احمد حتی نوک زبان خود را نیشگون گرفت. دردش آمد ولی شما خودتان میفهمید که اینکار هم به احمد «سفیدگر» کمکی نکرد.

احمد با خود گفت: «اینطوره باید عمل کرد: میخوابم، شاید در خواب بینم که پاپا در کارگه چطور کار میکند. من تمام جریان را خوب تماشا میکنم و همه چیز را بغاطر میسپارم.»

ولی مدت درازی خوابش نمیرد. وقتی سرانجام «سفیدگر» نوظهور بخواب رفت اصلاً هیچ خوابی ندید — کوئی بژرفای کودالی تاریک فرو رفت. مادرش او را بیدار کرد. مادر شانه‌اش را تکان میداد و میگفت:

— اوه! عجب بخواب سنگین فرو رفته! پسرکم، فراسوش مکن به جوجه‌ها پنیر بدهی. آب بیاور. خوراکت را روی میز گذاشته‌ام. من و پاپا به کوموخ بیازار میرویم. اگر سبو را بفروشیم بیاس رفتار خوبت برایت هدیه‌ای میخریم

احمد با روحیه غمناک یکهو همه چیز را بیاد آورد و بخود گفت: «بد نیست، عجب رفتار خوبی.»

او شنید که چگونه در اتاق بهم‌خورد و از حیاط صدای قدمهای موزون ماما و تق و تق قدمهای پدرش (های مصنوعی پدرش تق و تق میکرد) را شنید. در حیاط جرجر کرد. سکوت حکمفرما شد. پرتو خورشید همچون ستونی درخشان از شیشه‌ی پنجره بدون اتاق میافتاد.

احمد فکر کرد: «بهتر است اصلاً بیدار نشوم، — و پلکهایش را سخت بهم فشرد.

— شاید آنها فراموش کرده‌اند و نیایند؟»

چیزی نمانده بود نفس راحت از میان لبهای احمد بیرون بیاید. ولی در اینسوق در حیاط جرجر کرد و سرنوشت با صدای سلطان بسراغش آمد: — احمد! احمد!
احمد زیر لعاف کز کرد: «همه چیز بیاد رفت. تا آخر عمر ننگین شدم!»
اولگ داد میزد: — اوهوی، احمد، تو کجائی؟
احمد باخود گفت:

«باید خودم را به ناخوشی بزنم و نشان بدهم که براستی دارم سیمیرم، چاره دیگری ندارم.»

حالا صالح داد میزد:

— احمد! ما آمده‌ایم! تو کجائی؟

سرانجام احمد با صدائی ضعیف جواب داد:

— من اینجایم! نمیتوانم برخیزم، ناخوش شده‌ام. لابد تا ظهر خواهم مرد!
بچه‌ها باتاق دویدند، در جلوی تختخوابی که احمد رویش دراز کشیده بود ایستادند. احمد میکوشید با دشواری حتی صغیر کشان نفس بکشد.

صالح با لحنی کارآمد پرسید:

— کجایت درد میکند؟ — صالح حتی خوشحال شده بود که یک بیمار برایش پیدا شده است.

احمد ناله کنان گفت:

— اوی!.. نمیتوانم حرف بزنم. قدرت ندارم... شکم درد میکند. مثل اینکه سگهای هار در شکم بجان هم افتاده‌اند.

سلطان تعجب کرد و پرسید: — چطور سگهای هار توی شکم تو رفته‌اند؟

احمد پیچ و پیچ کرد: — وقتی از خواب بیدار شدم آنها دیگر آنجا بودند.

صالح لعاف را کنار زد و پیراهن را از روی شکم لاغر احمد بالا زد و فرمان داد:
— نشان بده، کجای شکمت درد میکند؟

احمد با انگشت یک جای شکمش را نشان داد و گفت: — اینجا.

«دکتر» صالح معین کرد: — ناحیه‌ی کلیه‌ها، خوب، زبانت را نشان بده!

احمد دهانش را گشود. صالح با دقت بدرون دهانش نگاه کرد و گفت:

— چیز عجیبی است... وقتی شکم درد میکند زبان سفید میشود.

اولگ اظهار عقیده کرد:

— شاید هنوز زبانش آلوده نشده است؟

صالح پلکهای چشمهای احمد را بلند کرد و گفت:

— حالا چشمهایش را ببینم. بطرف بالا نگاه کن... حالا بطرف پائین. حالا باطراف!

احمد وحشیانه چشماهش را دور حدقه سیچرخانید و هر لحظه از افشاه شدن نیرنگش
میترسید.

صالح اخم کرد و گفت:

— هیچ چیز نمیفهمم. یکمرتبه دیگر نشان بده کجایت درد میکند.
احمد نشان داد.

«دکتر» دستور داد:

— مستقیم دراز بکش، پاهایت را دراز کن. — و به لمس کردن شکم «بیمار»
پرداخت.

نه اینکه لمس میکرد، بلکه بشدت و بطرز دردآوری شکمش را فشار میداد و احمد
دردش آمد و حتی بطور طبیعی آخ گفت.

صالح خوشحال شد و گفت:

— دردت میاید؟ در اینجا سهرز واقع شده. حالا زانوهایت را خم کن.

احمد دستور «بزشک» را انجام داد. صالح به معاینه شکم «بیمار» ادامه داد. انگشتان
کوچک و نازکش بزر دنده‌ها فرو میرفتند. احمد جدا دردش آمد.

«بیمار» جیغ زد:

— آی! دیگر طاقت ندارم ...

صالح یکبار دیگر بشکم احمد در ناحیه زیر دنده‌ها فشار آورد و پرسید:

— اینجا درد میکند؟

احمد نالید:

— آره ...

— و اینجا درد میکند؟

«بیمار» که عرق کرده بود داد زد:

— آره!

صالح گره باپروها انداخت و گفت:

— در اینجا کلیه‌ها قرار دارند. لابد کلیه‌هایت سرما خورده‌اند. این بیماری بسیار

جدیست.

اولگ گفت:

— حالا آنقدرها هوا سرد نیست که کلیه‌ها سرما بخورند.

سلطان اظهار عقیده کرد:

— شاید یک زهر ماری نوشیده‌ای؟

«دکتر» صالح داد زد:

— آها! آب سرد نوشیده‌ای؟

احمد خیلی خوشحال از اینکه دیگر شکمش مورد شکنجه قرار نمیگیرد گفت :
— نوشیده‌ام.

«دکتره صالح گفت :

— پس یعنی حق با منست. کلیه‌ها سرما خورده‌اند و بخاطر آنها تمام اعضای داخلی تو درد میکنند. خوب بیایید ببینیم وضع روده کور تو در چه حالتست؟ — انگشتان نازک صالح با نیروی تازه‌ای بشکم احمد رو آوردند.

احمد ناله کرد :

— آی — آی — آی !

صالح پرسید :

— درد میکند؟

— درد میکند!

— و اینجا؟

— و اینجا هم درد میکند.

— و اینجا؟

— و اینجا هم! آی! میمیرم!

صالح به اولگ و سلطان رو کرد و پیچ‌کنان گفت :

— همه چیزش درد میکند... و روده کورش پاره میشود. لابد باید عمل کرد و روده کور را برید.

سلطان پیشنهاد کرد :

— تو عمل جراحی را انجام میدهی!

احمد این سخنان را شنید و فریاد کشید :

— عمل جراحی لازم نیست! لازم نیست شکمم را پاره کنید!

صالح دستش را روی پیشانی مرطوب «بیمار» گذاشت و گفت :

— دوست من، آرام شو. من نمیتوانم چنین عمل جراحی بفرنجی را انجام بدهم.

با احتمال قوی باید قلب و سیرز و کلیه‌ها را عمل کرد. من دیگر از روده کور حرفی

نمیزنم. تو را عمویم عمل خواهد کرد. من الآن او را دعوت میکنم.

احمد التماس‌کنان گفت :

— آی، صبر کن! بنظرم میاید که حالت یک کمی بهتر شد. نروید، پیش من

بنشینید. — «بیمار» چشمهایش را بست و بیحرکت ماند.

اولگ پیچ و پیچ کرد :

— بیهوش شد.

صالح گفت :

— آره حالا نمیشود او را تنها گذاشت و عمل جراحی هم نمیشود کرد: ممکنست بروی تخت عمل بمیرد.

چشمان سلطان از اشک پر شد و گفت:

— احمد بینوا! لابد میمیرد.

احمد تمام این حرفها را شنید و چیزی نمانده بود گریه را سر بدهد: خیلی بحال خودش افسوس میخورد. بنظرش میآمد که واقعاً اندرونش تماماً درد میکند. او فکر میکرد: «لابد خدا مرا مجازات کرد. من معتقد بودم که خدا نیست ولی معلوم میشود هست و مرا بیاس دروغگوئی مجازات کرد. وقتی دکتر خالد مرا عمل کند البته من میمیرم. مگر میتوان یکباره اینهمه عملیات جراحی را تحمل کرد؟ هم روده کور را میبرند و هم قلبم را عمل میکنند و هم کلیه‌هایم و کبد و هم سپرزم را... سترگ‌ترین بدن‌ها هم اینهمه عملیات جراحی را تحمل نخواهد کرد. و من حتی صبحها ورزش نمیکنم.»

احمد بکلی روحیه خود را باخت، او پلک‌هایش را محکمتر بهم فشرد...

احمد تصمیم گرفت: «بهتر است که الآن بمیرم. چرا منتظر اینهمه عملیات جراحی

بشوم؟»

ولی نمیرد. مثل اینکه چرتش گرفت...

احمد ناگهان بیادش آمد... حتی بیادش نیامد... احمد بوضوح دید: پاخای پیرزن همسایه به کارگاه پدرش آمد و یک سینی را برای سفید کردن آورد. پدرش سینی را گرفت و با محلول ضعیف اسید آنرا سرد کرد. کوره را دمید و سینی را گرم کرد. بعد با یک تکه پنبه قلمی را که آب کرده بود بروی سینی میکشید. سپس صبر کرد تا سینی سرد بشود. بعد یکبار دیگر آنرا با محلول ضعیف اسید سرد و سرانجام آنرا با جوهر نشادر سرد — سینی مانند ظرف نو و تازه ای میدرخشید.

احمد تعجب کرد: «تمام جریان را بیاد آوردم! و در موقع سفید کردن نباید از اسید قوی استفاده کرد. اسید قوی فقط برای تمیز کردن مس بدرد میخورد. این خدا است که مرا به سر عقل آورد! خدا دروغگوئی مرا بخشید!»

ظاهراً به خدا ربطی نداشت: آخر احمد غالباً تماشا میکرد که پدرش چگونه جلو کوره کار میکند و حالا بدیهیست که تمام را بیاد آورد.

ولی او با تمام اینها تصمیم گرفت از خدا سپاسگزاری کند و کوشید که کلماتی از دعاهای پدر بزرگش را بیاد بیاورد ولی البته نمیتوانست بیاد بیاورد — آخر بیمار ما زبان عربی نمیدانست. فقط کلماتی جدا جدا بیادش میامدند و احمد این کلمات را زیر لب زمزمه میکرد:

— بسم الله... احد الله... الله الصمد...

صالح گفت:

— هذیان میگوید.
سلطان حق حق زد زیر گریه.
— لابد دارد تمام میکنند.
اولگ فریاد زد:
— باید بدنبال دکتر خالد بدویم!
ولی دیگر هیچ جای احمد درد نمیکرد. او لحاف را از روی خود پس زد و چنان
با شتاب از جا بلند شد که سلطان از شدت تعجب حتی جیغ زد.
— دوستان! بیماری من... کاملاً رفع شد!
صالح، سلطان و اولگ با تعجب به احمدی که «دوباره زنده شده بود» مینگریستند.
سلطان پیچ و پیچ کرد:
— تماماً، تماماً؟
احمد با خوشحالی برقایش نگاه کرد و گفت:
— تماماً، بکهو، تماماً رفع شد! مثل اینکه یک دستی مرض را از بدنم برداشت!
صالح باوقار گفت:
— نه یک دستی بلکه من با دستهایم ترا معالجه کردم.
احمد شانه‌های «دکتر» صالح را بغل کرد و گفت:
— درست است! تو مرا نجات دادی. از تو متشکرم!
اولگ گفت:
— تو حتماً پزشک مشهوری خواهی شد!
صالح راضی و مغرور با فروتنی بزمین چشم دوخت و گفت:
— سعی خواهم کرد.
احمد گفت:
— حالا به کارگه برویم! من سفیدگری را بشما خواهم آموخت.
کارگه پدر احمد کوچک بود و در زیرزمین قرار داشت. در وسط زیرزمین دستگاه
دم کوره که به آبدزدک لاستیکی بزرگی شبیه بود دیده میشد. احمد به شاگردانش نشان داد
که چگونه باید با این دم ذغالها را در کوره بدمند و آخته کنند.
«استاد سفیدگری» با لحنی سخت گفت:
— مواظب هر حرکت من باشید.
در یک گوشه زیرزمین یک پشته شن ریخته بودند، در گوشه‌ی دیگر پاتیل بزرگی
قرار داشت.
احمد گفت:
در این پاتیل ظرفهای سسی را میسایند.

روی میز شیشه‌های اسید و جوهر نشادر و یک پشته پنبه سفید گذاشته بودند. جز اینها ابزار و آلات جوراجور هم وجود داشت. بروی میز کوچک دیگری تعدادی تاس و قابلمه و تابه و قاشق انبار شده بود. تمام این ظرفها کهنه و سیاه شده و زنگ‌زده و کج و معوج بود.

احمد میز کوچک را نشان داد و گفت:

— تمام اینها را برای پاپایم آورده‌اند تا آنها را به ظروف نو و تازه تبدیل کنند. —
احمد چهار تا قاشق برداشت و گفت: — ما سفیدگری را از سفید کردن قاشق شروع میکنیم.

صالح پیشنهاد کرد:

— شاید بهتر است که از قابلمه‌ها شروع کنیم؟

احمد با تشدد از او پرسید:

— تو کی هستی؟

صالح تعجب کرد:

— من کی هستم؟ من صالح هستم.

احمد با تشدد بیشتری گفت:

— تو حالا شاگردی و اگر میخواهی استاد سفیدگری بشوی باید از من اطاعت کنی. ما از قاشق شروع میکنیم!

همانطور که شما درک میکنید احمد «داستان دو سفیدگر» را بیاد آورد.

— هر کدام یک قاشق بردارید، یک تکه کهنه بردارید. آب هم نوی بشقابست

ابتدا زنگ را با شن پاک میکنیم.

شاگردان بدون کمترین چون و چرا دستورهای آموزگارشان را اجرا کردند: قاشقها را با سعی و مجاهدت پاک کردند، خیس عرق شدند. زنگ بتدریج از روی قاشقها محو شد. قاشقها زرد شدند و حتی تابش کمسوئی پیدا کردند.

احمد گفت:

— حالا کوره را میدسیم!

استاد ذغال بداخل کوره ریخت و آتش کرد و به صالح دستور داد:

— تو از همه زورمندتری، کوره را بدم!

بزودی در کارگاه ذغالها اخگر شدند.

احمد گفت:

— دوستان، حالا نگاه کنید که من چطور قاشقم را سفید میکنم. همه چیز را بیاد

بسیارید. بعد هر یک از شما قاشق خودش را مستقلأ سفید خواهد کرد.

اسناد قاشق نمیزشده را با محلول رقیق اسید سترد. بعد آنرا با انبردست بروی ذغالهای گذاخته گذاشت. دودی آبی رنگ بروی نوره بلند شد: اسید تبخیر گردید. بوی فلز داغ بمشام رسید. اسناد قاشقش را از آتش بیرون آورد و آنرا روی زمین گذاشته تکه‌ای قلع به آن زد که مانند برجستگی سفیدی روی قاشق ماند.

اسناد احم کرد.

شاگردانش هم احم کردند.

احمد گفت:

— حالا کار اساسی شروع میشود.

او یک بنبه را به جوهر نشادر آغشته کرد و با آن قلمی را به سطح قاشق مالید. فلز برای بصورت قشر همواری روی قاشق را پوشاند. حالا قاشق مانند برف در زیر پرتو خورشید سیدرخشید.

سلطان با تعجب آهی کشیده و گفت:

— سفید کرد!

ولی خود احمد بیشتر تعجب کرده بود: «واقعاً درست از آب درآمد! برای اولین بار

قاشق را سفید کردم! معجزه!..»

قاشق سرد شد، احمد یکبار دیگر آنرا با محلول رقیق اسید سترد. حالا قاشق مانند

قاشق نو حتی بهتر از قاشق نو بود.

احمد «استاد سفیدگری» با وفار به «شاگردان دستیار» خود گفت:

— خوب دیگر، حالا بگذار هر کس قاشق خودش را شخصا سفید کند!

اولگ تاب نیاورد و داد زد:

— هورا!

صالح جیغ کشید:

— من اول!

سلطان اعتراض کرد:

— نه، من اول!

ناگزیر شدند قرمه بکشدند. نوبت بدین سان تعیین شد: اول اولگ قاشق خود را

سفید میکند. نفر دوم سلطان، نفر سوم صالح. احمد بهمه کمک میکرد. همه بطور کلی

از عهده برسیامدند. حالا روی میز چهار قاشق سفید شده قرار داشت. هر چهار قاشق سفید

و درحشان و مانند نو بودند. همیشه فهمید که کدام را کی سفید کرده است.

احمد گفت:

— خوب ما حالا سفیدگرهای واقعی شدیم! — و خودش از سخنان خود تعجب کرد.

سلطان ادامه داد:

— حالا بیایید قابلمه‌ای سفید کنیم!

اولگ داد زد:

— تمام چیزهایی را که اینجاست سفید میکنیم!

اشتیاق جنون‌آمیز فعالیت قلب دوستان را بحرکت درآورد.

در اینموقع صدای جرجر در حیاط بگوش رسید و پسرها صدای مادر احمد را شنیدند

که میگفت:

— چرا جوجه‌ها گرسنه در حیاط میدوند؟

احمد متوحش شد و در دل بخود گفت: «یادم رفت به جوجه‌ها پنیر بدهم!..»

پدرش صدا زد:

— احمد؟ تو کجایی؟ بیا بین ما چه کفشهایی برایت خریده‌ایم!

احمد فهمید: «سبو را فروخته‌اند. پس یعنی باید روحیه‌شان خوب باشد».

احمد «استاد سفیدگری» آهسته بدوستانش گفت:

— بچه‌ها، برویم، من شما را از راه انبار بیرون میبرم. عصر همدیگر را میبینیم...

و الا پاپا دعوایم خواهد کرد: من فرصت نکردم باو بگویم که پیشه‌ی سفیدگری را

بشما خواهم آموخت.

اولگ، سلطان و صالح بخوابان در آمدند ولی احمد در حالیکه بی‌اعتنا آواز میخواند

باتاق رفت.

مادرش پرسید:

— تو کجا بودی؟

— من کارگه پاپا را مرتب و منظم می‌کردم.

پاپا گفت:

— من می‌روم ببینم چه نظم و ترتیبی در کارگه داده‌ای.

قلب احمد از جا کنده شد و بجائی فرو افتاد.

پس از مدتی از کارگه صدای پدرش بگوش رسید:

— احمد! بیا اینجا!

«استاد» مطیعانه بمحل فعالیت تولیدی اخیر خود روانه شد.

پاپا چهار قاشق سفید شده را تماشا کرد و پرسید:

— کی اینها را سفید کرده؟ — احمد متوجه شد که در صدای پدرش اثری از

خشم و غضب نیست.

احمد من من کرد:

— من... یعنی ما... من بدوستانم به صالح و اولگ و سلطان سفیدگری آموختم.

پدرش پرسید:

— تو از کی آموخته‌ای؟

— من از تو آموختم. آخر منکه غالباً بتو کمک میکردم. در موقع کمک تماشا میکردم که تو چطور کار میکنی و همه چیز را بخاطر سپردم.
پدر احمد متفکرانه گفت:

— خوب، باشد. برای بار اول بد نیست. اصلاً بد نیست. اما شما قلع را ده بار بیش از آنچه لازم بوده مصرف کرده‌اید. (آه از دل احمد برآمد.) این مقدار قلمی برای سفید کردن تمام اشیاء موجود اینجا کافی بود. ولی بفول معروف خشت اول خامست. پسر، من خوشحالم که تو میخواهی پیشه‌ی مرا فرا بگیری. این پیشه در کوهستانهای ما بسیار مورد نیاز مردست. بیا اینطور قرار بگذاریم: فردا دوستانت را باینجا بیاور. من خودم به آموزش شما مشغول میشوم.

احمد فقط توانست بگوید:

— پاپا، متشکرم.

از روز بعد آموزش واقعی هر چهار دوست به استادی پیشه‌ی باستانی سفیدگری آغاز شد و پس از یک هفته هر یک از آنان میتوانند مستقلانه تنها قاشق را بلکه نابه و قابلمه و حتی دیگ را سفید کنند.
در روستای ما چهار نفر سفیدگر جدید پدیدار شدند.

۱۰

در این ضمن سال تحصیلی پایان رسید. سیدار سالخورده در انتهای روستا از برگهای پریشی پوشیده شد و سلطان تصمیم گرفت بزودی به پرسشولیت‌ترین کار آفرینندگی خود بپردازد — سیدار را با مداد رنگی نقاشی کند.

صانع به جمع‌آوری گیاههای داروئی مشغول گردید.

اولگ در مورد ترسیم نقشه موتور برای گاری کالخور با اشکالی روبرو شد. احمد در فکر بود که تعلیمات و آبادگی نظامی گروه کوچک خود را در صورت پیاده شدن چتربازان فاشیستی چگونه سازمان بدهد.

اعلام شده بود در اینروزها جلسه‌ی همگانی دبستان تشکیل خواهد شد و در این جلسه مدیر نطق بسیار مهمی ایراد خواهد کرد.

در روستا یک خبر مهم دیگر هم وجود داشت و مفهوم نبود که آنرا باید خبر خوب شمرد یا خبر بد. چهار مرد از جنگ بازگشتند: یکفرشان یکدست نداشت و نفر

دوم یک پایش را از دست داده بود، ستون فرات نفر سوم آسیب دیده بود، نفر چهارم را بیدار از بیمارستان پخانه آورد - او فور شده بود... ولی با تمام اینها خویشان و نزدیکانشان خوشحال و خوشبخت بودند - زیرا آنها زنده به خانه زاد و بومی خود باز گشته بودند. بنظر میآمد که مصیبت جنگ از کنار خانه های دوستان ما میگذرد.

نا نهای آن روز تیره فرا رسید - مانند ابری سیاه در آسمان صاف و آبی.

آنروز هوا گرم بود و باد می وزید، بر فراز کوههای دوردست رعد و برق میبارید.

اونگ و سفتان به رف و روب حیاط مشغول بودند. در اینموقع عایشه نامهربان بیست دربان در باز پدیدار شد. او با سر و احتیاط وارد حیاط شد و بچستجوی چیزی در کیف سیاه خود پرداخت. بنظر بچه ها آمد که دستهایش سیاهند... عایشه به بچه ها نگاه نمیکرد. زن بنوا! زار او در سالیهای جنگ جقدر دشوار بود! در دست سیاه غایتی نامه ای بود که با لث سه گوشه ای جبهه ای که مدتها منتظرش بودند بنگه نا لثی چهار گوشه.

عایشه آهسته گفت:

- این نامه برای شماست... و پالت را بطرف اولک دراز کرد. - سر شما مرا ببخش... زن بنوا بسرعت از حیاط بیرون رفت.

بنظر اونگ آمد که زمین از زیر پایش بسویی کشیده میشود. نا انکشتانی لوزان پالت را کشود. در برابر چشمانش سطرهای نامه جست و خیز میکردند. او خواند: «اولک ایوانونای محترم... سوهر شما ناول نیکولایویچ سیتسین... در نبرد بخاطر شهر رسنوف قهرمانانه شهید شد... تاناش قرین افخار جاویدان...»

اولک بغرر وحشتناکی فریاد زد:

- آآ!... در براموشی پانهای مسطح سه رنگ، کوههای سیاه، آسمان سیاه بودند... فاشیستها بابا را داشتند!...





اولگا ایوانوونا از خانه بیرون دوید و پا تکت چهارلوشه را در دست اولگ دید - و حتی فرصت نکرد شیون کند: رنگ از صورتش برید، پاهایش خم شدند و بیهوش روی ایوان افتاد.

حالا دیگر نجیبه مادر سلطان بیرستاری اولگا ایوانوونا مشغول بود.

نجیبه استکان آب را بلبهای سفیدشده اولگا ایوانوونا نزدیک میکرد و میگفت:
- اولگا! اولگا! ..

در یک آن این خبر شوم در سراسر روستا پیچید و مردم بیخانه سلطان و اولگ روآور شدند. زنهای و پسران و علیلهائی که از جنگ برگشته بودند - هر یک هر طور که میتوانست این زن روس را که در روستا برای همه خودی و خویش شده بود تسلی میداد.

آیا سخنان تسلیت آمیزی وجود دارند که بتواند در چنین غم و مصیبت وحشتناکی بانسان کمک کند؟ ..
اولگا ایوانوونا روی نختخواب دراز کشید و بدون آنکه چشمک بزند نگاهش به سقف دوخته شده بود و فقط تکرار میکرد:

- پاشا، * پاشا... دلیند من! ..

اولگ بالای سر نختخواب ایستاده بود و اشک بروی گونه هایش جاری بود. و او اشکهایش را نمیسترد. او نمیدانست به چه وسیله ای به مادرش کمک کند. اولگ با وحشت فکر میکرد، احساس میکرد که چگونه خلایق سرد وجودش را فرا بگیرد: «پاپا دیگر وجود ندارد... من دیگر هرگز، هرگز او را نخواهم دید...»

اتاق از مردم پر شده بود، صدای گفتگوی آهسته ای شنیده میشد. اسلاموف صدر کالخورز به آنجا آمد و گفت:
- اولگا ایوانوونا، میدانید شما برای تمام سکنه روسنا شخص خودی هستید. ما شما را در این مصیبت تنها

نخواهیم گذاشت. نه شما و نه پسر شما احتیاج و نیازی احساس نخواهید کرد. شوهر شما برای آزادی کوههای ما نیز شهید شده است...

اولگا ایوانوونا آهسته گفت:

— متشکرم...

سلطان آستین اولگ را کشید و در گوشش گفت:

— برویم. احمد صدا میکند. کاری داریم.

اولگ و سلطان بخوابان درآمدند. دیگر عصر بود، و کوههای ساکت و خاموش سر به آسمان پر از ستاره میکشیدند.

سلطان گفت:

— احمد و صالح زیر درخت سپیدار منتظرند. — در صدای او راز سختی مکتوم

بود.

باری حالا هر چهار دوست در زیر تارک انبوه سپیدار تنومند گرد آمده بودند.

احمد دستهایش را روی شانه اولگ گذاشت و گفت:

— من میدانم چطور باید انتقام پدر تو را از فاشیستها گرفت.

اولگ زیر لبی پرسید:

— چطور؟

— ما هر چهار نفر به جبهه رهسپار میشویم!

۱۱

نقشه احمد از این عبارت بود: یک شبانه روز به جمع آوری وسایل بردارند. هدف

اساسی عبارت بود از تهیه خوراک و خواربار برای دو سه روز اول. در خانه هیچکس

حتی یک کلمه نگویند. اگر سادران خبردار شوند البته نخواهند گذاشت. بدیهیست که در

روستا هم نباید به هیچکس حتی یک کلمه گفت.

سلطان عاقل گفت:

— آخر بجهتجوی ما بخواهند خاست.

احمد توضیح داد:

— خود را به «مخارج قلعه» میرسانیم و از آنجا نامه مینویسیم. مثلاً مینویسیم: «به

جبهه میرویم. انتقام پدر اولگ را خواهیم گرفت. ب همه سلام و درود میرسانیم.»

اولگ پرسید:

— اما چطور تا جبهه خواهیم رفت؟

احمد با وقار و صلابت بدور سیدار قدم میزد و گفت:

— این که ساده‌تر از همه چیز است! من فکر همه‌اش را کرده‌ام. در مخاج قلعه قطارهای نظامی را ترتیب می‌دهند. به یکی از واگنها می‌خزیم و شاید به واگن مستقف و گرم بنزد سربازان سرخ بخریم. مگر آنها ما را همراه خرد نمی‌برند؟ حتی خوشحال هم میشوند.

صالح پرسید:

— و ما در جبهه چه خواهیم کرد؟

احمد گفت:

— معتقدم بهتر از هر کاری اینست که مأمور اکتشاف بشویم. — و از مذاکرات

شورای نظامی چنین نتیجه گرفت: — پس، یعنی فردا، آذوقه فراهم میکنیم. در تمام مدت روز با هم ملاقات نمیکنیم تا موجب سواظن نشود. و پس فردا صبح، همینکه ماماها برای کار به کشتزارها روانه شدند، همینجا زیر سیدار جمع میشویم — و براه میافتیم! باینطریق تصمیم گرفتند.

پس از یک روز، پسرها همانطور که قرار گذاشته بودند صبح زود زیر تارک سیدار ملاقات کردند. همگی قیافه‌هایی متفکر و حتی میتوان گفت مغموم داشتند. چشمهای سلطان پر از اشک بودند.

احمد او را مخاطب قرار داد:

— تو چطوری، مگر گریه کرده‌ای؟

سلطان اعتراف کرد:

— دلم برای ماما و برای اولگا ایوانوونا میسوزد.

در این لحظه اولگ بطرز مشکوکی فین و فین کرد.

قیافه احمد بر سخت گیری و سنگدلی حکایت میکرد. او گفت:

— شما چنان شده؟ شاید ترسیده‌اید؟

اولگ با لحن محکم گفت:

— نه!

سلطان آهسته گفت:

— نه!..

فرمانده دسته کوچک گفت:

— پس در این صورت بیاید ببینیم چقدر آذوقه داریم و آنوقت روانه میشویم.

و الا ممکنست یکی ما را ببیند یا اینکه نعقیب و جستجوی ما را سازمان بدهد.

حوراک کم بود: چهار دانه کلوچه از آرد ذرت چنان تازک ده از پشتشان میشد به خورشید نگاه کرد، دو دانه نخم مرغ، سه دانه پیاز و یک تکه کوچک گوشت گوسفند پخته. تمام آذوقه را در یک بسته پیچیدند.

احمد سر حال گفت:

— عیبی ندارد! تا مخاج قلعه کفایت میکند و در آنجا تهیه میکنیم.

صالح حدسیات خود را بیان کرد:

— شاید بما جیره جبهه‌ای بدهند.

و فراریان براه افتادند، رهسپار جبهه شدند تا انتقام پاپای اولگ را از فاشیستها

بگیرند.

تا کوسوخ بدون هیچگونه حادثه‌ای رفتند.

احمد گفت:

— حالا باید دنبال ماشینی بگردیم که بتوانیم سوار بر آن تا مخاج قلعه برویم.

صالح آهسته گفت:

— اونها... ماشین!...

جنب عمارت سفید پستخانه کامیون سرپوشیده‌ای ایستاده بود که روی دیواره‌هایش

خط سفیدی دیده میشد.

اولگ گفت:

— درستست، ماشین پست است! نگاه کنید، دارند بسته‌های امانت‌های پستی را

در آن بار میکنند.

واقعاً هم دو نفر بسته‌های پستی را روی ماشین بار میکردند. یکی از آنها که پوستش

از آفتاب سوخته و ریشش در آمده بود و کلاه پوستی ژولیده‌ای بسر داشت تپانچه‌ای بکمر

بسته بود.

اولگ آهسته گفت:

— این یکی ماسور حفاظت و دومی هم لابد راننده است.

احمد یواشکی گفت:

— اگر ماشین پست است پس یعنی تا مخاج قلعه میرود! و ما با آن خود را به

مخاج قلعه میرسانیم.

صالح که قیافه‌ای کمی ترسیده داشت پرسید:

— چطور ما با این ماشین میرویم؟

احمد گفت:

— بسیار ساده! ماسور حفاظت پهلوی راننده در کابین مینشیند و ما همینکه ماشین

بحرکت افتاد بتوی باربند سیخزیم.

سلطان آهسته گفت :

— آخر مأمور حفاظت تپانچه دارد. — و چشمهایش از ترس فراخ شد. — اگر او ما را ببیند وضعمان خراب میشود. ممکنست با تیر ما را بزند و بکشد. باری ماماهایمان گریه خواهند کرد.

احمد خشمناک شد و فریاد کشید :

— در این صورت موردی ندارد که تو به جبهه بروی! از تپانچه ترسیدی! اما در جبهه مسلسلها و توپها هست! اگر تانک آلمانی بطرف تو حمله کند تو چه خواهی کرد؟ سلطان بکلی خود را باخت. صالح به احمد گفت :

— یواشتر، داد نزن! صدایت را میشوند...

در این موقع موتور ماشین پست بفرش در آمد. راننده و مأمور حفاظت در کابین نشستند. پسرها در گیر و دار بحث و مشاجره متوجه نشدند که تمام بسته‌ها را بار کرده‌اند.

احمد فرمان داد :

— بدنبال من!

او اول از دیواره ماشین بالا رفت و بدرون باریند روپوشیده خزید. بقیه هم بدنبال او رفتند. فراریها هر طوری که میشد میان جعبه‌ها و بسته‌ها جا گرفتند. پسریچه‌ها از روی نشانیها فهمیدند: تمام امانتهای پستی به جبهه فرستاده میشوند. ماشین براه افتاد.

ای روستای زاد و بومی، بدرود! بدرود کوموخ! بدرود لاکستان! حالا، ای فاشیستهای لعنتی، مواظب خودتان باشید! چهار سوارکار رشید و جوان مزدتان را کف دستتان خواهند گذاشت!

دست‌اندازها ماشین را تکان میدادند. جعبه‌ها بطرزی دردناک به پهلو می‌چرخیدند و می‌خوردند. ولی چه میشود کرد؟ باید تحمل داشت. معلوم نیست که در راه دراز تا جبهه چه آزمایشهای دیگری در انتظار دوستان هستند!

ناگهان ماشین متوقف شد.

صالح که کنار دیواره باریند نشسته بود با احتیاط برزنت را بلند کرد و بخارج نگاه

کرد.

احمد فقط با تکان دادن لبها پرسید :

— ما کجا هستیم؟

صالح هم فقط با حرکت لبها پاسخ داد.

— هنوز از کوموخ خارج نشده‌ایم. مثل اینکه جنب آخرین خانه ایستاده‌ایم.

در این موقع در کابین باز و بسته شد. شخصی از کنار دیواره ماشین گذشت. دستی پرمو از عقب لبه دیواره را گرفت. احمد فقط فرصت کرد پچ و پچ کنان فرمان بدهد:

- خم بشوید!

صدای قدمهای دیگری شنیده شد. حالا هم راننده و هم مأمور حفاظت پشت کامیون ایستاده بودند.

یکی از آنان گفت:

- از آن سه تا برسیداریم. و الا خدا نکرده ممکنست بررسی کنند.

دومی جواب داد:

- خوب، بگیر.

جعبه‌ها به ترق و تروق افتادند. بعد آن دو مرد - راننده و مأمور حفاظت - بطرف دیواری آجری رفتند، دری جرجر کرد.

اولگ پرسید:

- آنها چه کردند؟

هر چهار نفر با احتیاط برزنت را بلند کردند و بتماشای پرداختند.

مردها در را باز کردند - کنار در درخت گردوی پرشاخ و برگی روئیده بود - و وارد حیاط شدند. سه بسته امانت پستی در دست داشتند. از خانه زنی بیرون دوید و بنزد آنها آمد و تیری کوچک به مأمور حفاظت داد. هر سه نفر بروی جعبه‌ها خم شدند.



احمد تقریباً فریاد زد:

— ببینید دارند بسته‌های امانت پستی را باز میکنند! .. چیزی از بسته‌ها بیرون می‌آورند.
سلطان گفت:

— سنگ تو بسته‌ها می‌گذارند! ..

اونگ آهسته گفت:

— اینها که دزدند! آنها بسته‌های امانت پستی را میدزدند.

آن دو مرد بطرف کامیون بریگشتند و جعبه‌ها را در دست داشتند— در جعبه‌ها بجای آذوقه سنگ بود. آنها جرأت نزدند خواربار سربازانی را که با فاشیست‌ها به دیکار مشغولند بدزدند!

صالح آهسته گفت:

— قایم بشوید!

پسریچه‌ها دو لا شدند.

سر سیاه سامور حفاظت بالای دیواره باربند بیدار شد، او سه بسته امانت پستی را بداخل کامیون پرتاب کرد، میخواست بطرف کابین برود ولی در این موقع سلطان چنین تکان خورد و با پایش یکی از جعبه‌ها را تکان داد، جعبه افتاد.

سامور حفاظت هراسید و فریاد کشید:

— کی اینجاست؟ — و تیانچه‌اش را بیرون کشید. بعد در دست چش چراغ بر نور

روشن شد. برو چراغ به چشمان فراریان تابید. سامور حفاظت داد زد:



— چطور اینجا راه یافتید؟ کی هستید؟

احمد گفت:

— ما... ما به جبهه میرویم!

مأمور حفاظت با فریاد راننده را صدا زد:

— آه، شما به جبهه میروید... علی! بیا اینجا. من دزدها را گرفتم. آنها لابد

بسته‌ها را از باربند بجاده میانداختند و دوستانشان جمع می‌کردند.

اولگ فریاد کشید:

— ما دزد نیستیم! ما به جبهه میرویم!

مأمور حفاظت غرید:

— ساکت شوید! این قصه‌ها را برای ننه‌جانان تعریف کنید. — کله علی راننده در

کنار او پدیدار شد. مأمور حفاظت با او گفت: — دیدی؟ دزدها را گرفتیم! — او سرش را

بطرف گوش علی خم کرد و سرعت چیزی در گوش او پیچ و بیچ کرد. بعد گفت: —

آهان، ای سارقین اسوال مردم، بطرف کاین رو کنید! — مأمور حفاظت تپانچه‌اش را در هوا

تکان داد.

پسریچه‌ها ناگزیر اطاعت کردند. در پشت سرشان حرکتی احساس میشد، مثل اینکه

باز آن زن بطرف کامیون دوید. بعد مأمور حفاظت گفت:

— علی، پشت فرمان بنشین! این متقلبین را با داره میلیسیا* میبریم.

کامیون بشدت چرخ می‌زد. مأمور حفاظت در باربند ماند. او روی دیواره باربند

نشسته و با یک دست لیه آنرا گرفته و در دست دیگر تپانچه را نگه داشته بود. مأمور

حفاظت با خشم به بچه‌ها نگاه می‌کرد.

اولگ در گوش احمد پیچ و بیچ کرد:

— من دیده‌ام آنها چند بسته امانت بستی را بخانه بردند. اما ندیده‌ام چند تا...

مأمور حفاظت فریاد زد:

— بی حرف!

کامیون در میدان مرکزی کوموخ جلو عمارت میلیسیا متوقف شد.

مأمور حفاظت داد زد:

— یاالله، پیاده شوید! الآن به همه چیز جلو رئیس اعتراف خواهید کرد!

بچه‌ها را باتافی بردند. در پشت تیغه چوبی، در پشت سیزی خالی (روی میز بجز

یک زیرسکری شیشه‌ای و تلفونی سیاه چیزی نبود) مردی سالخورده با سیمانی خسته و

* پلیس. (..)



ملبس به اوئیفورم پلیسینوری (پلیسی م.) نشسته و آستین چپ فرنیچس را بداخل جیب فرو کرده بود.

مأمور حفاظت با هیجان گفت:

-- رفیق رئیس، دزدها را دستگیر کردیم...

احمد فریاد زد:

— همه‌اش را دروغ بیگویند! خودش دزد است. آنها...

مأمور حفاظت بطرف احمد جست و تیانچه‌اش را بطرف احمد تکان داد و گفت:

— آخ، تو!..

رئیس پلیسیا داد زد:

— سر و صدا را قطع کنید! -- معنوم شد صدایش زیر و خفه است. او بطرف

مأمور حفاظت رو کرد. ... او به پدهید.

حشمان مأمور حفاظت بدودو افتاد و گفت:

— رفیق رئیس، چند بسته پستی کم آوردیم. آنها ضمن راه بسته‌ها را برای دوستانشان میانداخته‌اند. من آنها را در بار بند کامیون دستگیر کردم. جعبه‌های بزرگ را میانداخته‌اند... اولگ از شدت التهاب و تنفر نتوانست کلمات لازم را پیدا کند و گفت:

— آخر او خودش!.. من دیدم... من دیدم...

رئیس میلیسیا با شدت به اولگ گفت:

— صبر کن! — رئیس میلیسیا باز به مأمور حفاظت رو کرد و پرسید: — چند تا بسته کم شده است؟

— نمیدانم، رفیق رئیس، بررسی نکردیم.

— بروید بررسی کنید و بمن گزارش دهید.

مأمور حفاظت گفت: — چشم! — و ناپدید شد.

آن مرد سالخورده اولگ را مخاطب قرار داد و گفت:

— خوب، حالا تو حکایت کن. تو چه چیزی دیدی؟

صالح گفت:

— ما همگی دیدیم!

سلطان جیغ زد:

— آنها، هر دو نفرشان هم مأمور حفاظت و هم راننده دزدند!

رئیس میلیسیا خواهش کرد:

— لطفاً یک نفرتان صحبت کند. کی بین شماها مهمتر است؟

دوستان احمد را بجلو هول دادند:

— احمد، حکایت کن.

و احمد تمام جریان را شرح داد: که چگونه کامیون در حومه‌ی کوموخ متوقف

شد، و چگونه مأمور حفاظت و راننده سه تا بسته برداشتند و بداخل حیاط بردند (احمد

یادآوری کرد که جلو در حیاط درخت گردوئی روئیده است)، و افزود که چگونه زنی با

تبری کوچک از خانه بیرون آمد و هر سه نفر به باز کردن بسته‌ها پرداختند و از بسته‌ها

چیزهائی برداشتند و بجایشان سنگ توی بسته‌ها گذاشتند.

رئیس میلیسیا بی‌اختیار این الفاظ را بزبان آورد:

— آی، ارادل پست فطرت!

احمد بعد حکایت کرد که چطور مأمور حفاظت بدایشان کرد. اولگ حکایت کرد

چه دیده است و تعریف کرد که چگونه راننده و مأمور حفاظت چند بسته را بداخل

خانه بردند.

رئیس میلیسیا گفت:

— پس اینطور... و تگه‌ای را نه روی میزش نصب شده بود فشار داد.

میلیسیونر (پلیس) جوانی بداخل اتاق دوید و گفت:

— گروهبان علیف حاضر است!

رئیس میلیسیا باو گفت:

— حمزه، میدانی چیست. موتورسیکلت سایدکاردار را بردار و با ژیف را همراه ببر و بخانه خلیف مأمور حفاظت کامیونهای پستی برو. نشانی‌اش را میدانی؟ کنار در حیاطش درخت گردو روئیده است.

گروهبان علیف در پاسخ داد زد:

— بله، درست است، میدانم!

— با حکم تفیشی، خانه را بازرسی کنید. بیا اینهم حکم بازرسی خانه و تمام حیاط.

— در دست راست و یگانه دست آن مرد سالخورده و خسته کاغذی آبی‌رنگ بود. — با دقت بازرسی کنید!

گروهبان علیف گفت:

— چشم. — و بدو از اتاق بیرون رفت.

بلافاصله مأمور حفاظت تپانچه بدست وارد اتاق شد و از جلو آستانه در داد زد:

— دزدها! حنایتکاران! رفیق رئیس، شش بسته کم است! از کی دزدیده‌اند؟ از

ارتش سرخ گرامی خودمان دزدیده‌اند! اگر من بودم اینها را...

رئیس میلیسیا با آراش حرف او را برید:

— خوب، بروید کنار کامیون، منتظرم باشید و بهیچ جا نروید.

مأمور حفاظت گفت:

— اطاعت میشود! — و از اتاق بیرون رفت.

پسریچه‌ها کنار دیوار ایستاده بودند و از آنچه که روی داده بود و از سخنان مأمور حفاظت چنان متحیر شده بودند که حتی بدشواری مینوانستند تصور کنند: چطور

چنین چیزهایی ممکنست روی بدهد؟ این اشخاص از کجا پیدا میشوند؟

صدای رئیس میلیسیا آنها را از حالت بهت و تحیر بیرون آورد:

— خوب، با تمام اینها شماها چطور توی کامیون پست حامل اسلحه‌ها و بسته پنهان

شدید؟

احمد گفت:

— ما به جبهه میرویم.

ابروهای مشکی رئیس میلیسیا بالا جستند.

— به جبهه؟

صالح گفت:

— بله، فاشیستها پدر اولگ، دوست روس ما را در جبهه کشته‌اند و ما می‌رویم که انتقام او را بگیریم!

رئیس میلیسیا پرسید:

— خوب شما در جبهه چه خواهید کرد؟

سلطان جلو رفت و گفت:

— ما مأمور اکتشاف خواهیم شد. ما کوچولو هستیم و بچشم نمی‌خوریم. می‌توانیم بهمه‌جا بخزیم و از همه چیز باخبر شویم.

احمد زخم زبان زد:

— با تو میشود باخبر شد، آهان آنقدر چلمنی که جعبه را انداختی، اگر نیانداخته بودی خیلی پیش از اینها در مخارج قلعه بودیم.

همه خندیدند، رئیس میلیسیا هم خندید ولی سلطان رنجید و رویش را بطرف دیوار برگرداند.

آن مرد سالخورده به بسته‌ای که دست بچه‌ها بود اشاره کرد و پرسید:

— اما توی این بسته چیست؟

صالح گفت:

— آذوقه نظامی برای روزهای اول، — و بسته را بطرف رئیس میلیسیا دراز کرد.

رئیس میلیسیا با یگانه دست خود ناشیانه بسته را باز کرد — در برابر نظرش کلوچه‌های نازک از آرد ذرت، دو تخم مرغ و سه دانه پیاز و یک تکه گوشت گوسفند سرخ کرده پدیدار شد.

و پسرها دیدند که چشمان رئیس میلیسیا از اشک تر شدند، او رویش را با تندی بطرف پنجره برگرداند، معلوم نبود چرا گوشه‌هایش هم سرخ شدند. بعد بطرف دوستان آمد و گفت:

— سوارکاران شجاع، من بفرمهای شما باور میکنم. من باور میکنم که ممکن است از شماها مأمورین اکتشاف خوب و شجاعی بعمل آید. اما اشکال قضیه در آنجاست... — رئیس میلیسیا کمی فکر کرد و گفت: — بگوئید بینم ماما‌های شما با فاشیستها نبرد میکنند؟

احمد متعجب شد و پرسید:

— آنها چطور میتوانند نبرد کنند، آخر الآن در کشتزارها کار میکنند!

معلوم نبود چرا آن مرد یکدست خوشحال شد و گفت:

— آها بله بخصوص! در کشتزار! در کشتزار کالخور آنها با فاشیستها نبرد میکنند. شما فکرش را بکنید به چند میلیون نفر سرباز ما در جبهه باید حوراک داد، چقدر نان، گوشت و سایر محصولات لازمست! و ما از آنجا میتوانیم این چیزها را تهیه

کنیم؟ فقط از کشتزارها و فرمایمان! بچه‌ها، آنجا هم جبهه است و در این جبهه حالا آنقدر کمبود نیروی کارگری احساس میشود! پس اینطور فکر کنید در کجا شما میتوانید بیشتر فایده برسانید؟ تعطیلات تابستانی شروع میشود، شماها از درس و مشق آزادید. پس اگر باید انتقام قهرمانان شهید ما را بگیرید، جای شما در کجاست، هان؟

دوستان ماتم و متحیر ساکت بودند.

بعد احمد در میان سکوت و خاموشی گفت:

— من تمام قضیه را فهمیدم...

سایر بچه‌ها هم سرهای خود را جلو خم میکردند: ظاهراً آنها هم فهمیده بودند.

در این موقع گروهبان علییف بداخل اتاق دوید و از جلو آستانه داد زد:

— گزارش میدهم، در خانه خلیف شش بسته پستی کشف کردیم! اتفاقاً در همان

موقع همسرش در بستان داشت بسته‌ها را زیر خاک چال میکرد. میخواست پنهان کند! —

گروهبان علییف از شدت خشم و غضب دستهایش را تکان تکان میداد.

میلیسیونر دوم هم جلو آستانه در اتاق ظاهر شد.

رئیس میلیسیا آهی کشید و گفت:

— پس اینطور... بیسرفها! آنها را باید بدادگاه صحرائی نظامی تحویل داد. — او

بطرف میلیسیونر دوم رفت و گفت: — باژیف، برو و هر دو نفرشان را بازداشت

کن: هم مأمور محافظت و هم راننده را، بزدان بیانداز. دادرسی خواهیم کرد.

میلیسیونر باژیف گفت:

— چشم! — و از اتاق بیرون رفت.

— بچه‌ها، من شخصاً از شما سپاسگزاری میکنم. — و رئیس میلیسیا با یک یک

بچه‌ها: با احمد و اولگ و سلطان و صالح دست داد. — شما کمک کردید تا جنایتکاران

خطرناکی را بازداشت کنیم. (صورت‌های دوستان ما از خوشحالی میدرخشید). بیائید تا من

نام و نام خانوادگی شماها را ثبت کنم.

احمد نامها و نامهای خانوادگی همه را باو گفت.

دوست نوین چهار دوست شجاع ما گفت:

— اما در مورد مبارزه با فاشیستها بنظرم، ما تصمیم گرفتیم که در کجا با آنها

پیکار خواهیم کرد؟

اولگ بجای همه جواب داد:

— بله!

در چشمان رئیس میلیسیا نور مهربانی درخشید:

— خوب، پس قرار گذاشتیم. گروهبان علییف!

گروهبان علییف پاشنه‌هایش را بهم کوبید و گفت:

— بله!

— آهان این بچه‌ها را به ناهارخوری ما ببر و بهشان خوراک بده... خوب به حساب حیره من. بعد ماشینی بگیر و آنها را به خانه‌هاشان ببر.

گروهیان علیف غرید:

— چشم! — گروهیان خیلی عالی غرید.

بچه‌ها با دوست نوین خود رئیس میلیسیای کوموخ خداحافظی کردند و پس از یکساعت سیر و بهیجان آمده از اتومبیل «گاز» میلیسیا کنار درخت سپیدار واقع در انتهای روستای زاد و بومی خود پیاده شدند. اتومبیل «گاز» بسرعت دور زد و رفت.

هیچکس متوجه غیبت چهار دوست نشد زیرا هنوز نیمه‌روز بود. مدت درازی مشورت میکردند که برای ساکنان خانه‌هاشان و برای بچه‌های روستا جریان کمک در دستگیری جنایتکاران خطرناک را تعریف کنند یا نه؟ دلشان خیلی میخواست تعریف کنند. ولی در اینصورت ناگزیر میشدند جریان فرار به جبهه را که با ناکامی روبرو شده بود نیز تعریف کنند. و این باین معنی بود که داد و بیداد در خانه‌ها برپا شود. هر چقدر هم که دشوار بود تصمیم گرفتند در مورد تمام پیشامدها سکوت کنند.

ولی پس از یک روز، تمام سکنه روستا از هشیاری و قهرمانی دوستان ما با خبر شدند: در روزنامه شهرستان مقاله‌ای چاپ شد و در آن گفته میشد که چگونه چهار پشاهنگ از روستای کوچکی کمک کرده‌اند تا جنایتکاران رسوا شوند. اما درباره اینکه دوستان در صدد بوده‌اند به جبهه بروند در مقاله کلمه‌ای ذکر نشده بود.

بچه‌ها قهرمانان واقعی روز شدند: به آنها تبریک میگفتند و جزئیات قضیه را از آنها میپرسیدند. پسرها و دخترها به آنها رشک میبردند. در خانه پرس و جو شروع شد که چطور قهرمانان نوظهور گذارشان به کوموخ افتاده. ناگزیر شدند به تمام جریانات اعتراف کنند. البته در سه خانه از خانه‌های دوستان داد و بیداد و معرکه برپا شد و آنوقت سوارکاران شجاع را مجبور کردند سوگند بخورند که دیگر بسوی جبهه نخواهند رفت.

۱۲

روز پس از بازگشت قهرمانان از کوموخ در دبستان جلسه تمام شاگردان کلاسهای بالائی یعنی بچه‌هایی که در کلاسهای پنجم و ششم و هفتم درس میخواندند تشکیل گردید زیرا در روستا دبستان هفت کلاسه وجود داشت.

شاگردان و آموزگاران در حیاط جمع شدند. سر و صدا و هیاهو و جمعیت زیاد بود. روز گرمی بود. دیگر نزدیکی نایستان احساس میگردید. ابری سیاه قله واتسیلو قرار گرفته و مثل این بود که میخواست باران ببارد.

در برابر بچه‌ها ابوسلم علیویچ مدیر نوین دبستان، نطق کرد. او مستقیماً از بیمارستان بروستا آمده و در برابر دانش‌آموزان به عصاهای زیربغل تکیه کرده ایستاده بود. او هنوز بخوبی راه رفتن با عصاهای زیربغل را نیاموخته بود. اولگا ایوانوونا مادر اولگ زیر دست راست او را گرفته در ایستادن کمکش میکرد.

ابوسلم علیویچ گفت:

— بچه‌ها! — حیاط دبستان را خاموشی فرا گرفت. — تعطیلات تابستانی فرا رسید... حالا در رودخانه و در آلودنها آب و هوا خوبست. شما میبایست استراحت کنید تا نیرو ذخیره نمایید. ولی... — مدیر دبستان کمی بفکر فرو رفت، — جنگ کبیر درگیر است. تمام مردم شوروی با وحشتناک‌ترین دشمنی که ممکن است برای تمام مردم جهان وجود داشته باشد یعنی با فاشیسم آلمانی می‌جنگند. تمام مردان لاکستان کوچک ما، هر کس که میتواند اسلحه بدست بگیرد بجهت ریسپار شد. بسیاری از آنان قهرمانانه در نبردها شهید شدند... (و در میان گروه بچه‌ها یک نفر گریه را سر داد.) به بسیاری از خانه‌های ما پدران و پسران باز نگشتند. در جنگ همیشه اینطور است: قهرمانان در راه آزادی و سعادت میهن خود شهید میشوند. ولی در اینجا، دور از میدانهای جنگ هم جبهه وجود دارد. این جبهه در کشتزارها و نرسهای کالخور است، این جبهه در خانواده‌هاییست که بچه‌هاشان ینیم شده‌اند. ما و شما جنگوران این جبهه هستیم.

ابوسلم علیویچ تکانی خورد و اولگا ایوانوونا شانه‌های او را گرفت و نگاهش داشت.

اولگا ایوانوونا از او پرسید:

— شاید بهتر باشد که شما نشسته نطق بکنید؟

مدیر دبستان گفت:

— نه، نگران نشوید. — و با نیروی بیشتری به عصاهای زیربغل تکیه کرد. — باری، بچه‌ها، ما آموزگاران و رهبران کالخور چنین پیشنهادی بشما میکنیم: بیاید پنج بریگاد پیشاهنگی تشکیل بدهیم. دو بریگاد در کالخور کار خواهند کرد. یک بریگاد به تهیه هیزم برای دبستان و خانواده‌هایی خواهد پرداخت که کسی را قابل کار ندارند، بخصوص خانواده‌هاییکه سرپرست‌هایشان به جبهه رفته‌اند. بریگاد بعدی به تهیه علوفه و قمیص برای این خانواده‌ها خواهد پرداخت تا در فصل زمستان گو و گوسفندان‌شان را خوراک بدهند. سرانجام بریگاد پنجم — بریگاد ساختمانی خواهد بود: بسیاری از خانه‌های روستا را

که در اثر نبودن مردها رو به ویرانی نهاده است باید تعمیر کرد. سالخوردهگان ما باین بریگاد کمک خواهند کرد.

ابوسلم علیویج سکوت کرد. حیاط دبستان در خاموشی فرو رفته بود. دورادور حیاط سیماهای جدی بچگونه بچشم میخوردند. حتی شنیده میشد که چگونه باد دشمال گردنهای پیشاهنگی را باهتزاز در میآورد.

مدیر دبستان پرسید:

— خوب پس ما چه تصمیمی اتخاذ میکنیم؟ آیا بریگادهای پیشاهنگی را تشکیل میدهیم؟

بچه‌ها یکصدا جواب دادند:

— تشکبل میدهیم!

ابوسلم علیویج با صدائی آهسته گفت:

— بچه‌ها، از شما متشکرم.

در اینموقع در میان توده بچه‌ها یکنفر دست بلند کرد.

اولگا ایوانوونا پرسید:

— کی دست بلند کرد؟ احمد، تو هستی؟ تو میخواهی چیزی بگوئی؟

احمد پیش رفت و گفت:

— بله! ما پیشنهادی داریم!

مدیر دبستان پرسید:

— کی پیشنهاد دارد، «ما» کیست؟

چشمان احمد میدرخشیدند و او گفت:

— من و دوستانم اولگ، صالح و سلطان پیشنهاد میکنیم یک بریگاد دیگر — بریگاد

تشم هم تشکیل شود!

یکی از آموزگاران متعجب شد و پرسید:

— چه بریگادی؟

احمد شمرده جواب داد:

— بریگاد سفیدگران!

مدیر دبستان گفت:

— ابتدا باید سفیدگری را آموخت. سفیدگری پیشه‌ای آسان نیست و دانائی و استادی

لازم دارد.

در اینموقع صالح هم بکنار احمد جلو آمد و گفت:

— ما همگی سفیدگری بلدیم! احمد و پاپایش بما یاد دادند!

اولگا ایوانوونا پرسید:

— اولگ، تو هم سفیدگری بلدی؟

اولگ با فخر و غرور پاسخ داد:

— بله، بابا!

خانم آموزگار فقط توانست بگوید:

— خوب، خوب!

احمد با اطمینان بسختی خود ادامه داد:

— آهان ما اینرا هم پیشنهاد میکنیم. در روستای ما سفیدگر هست، یعنی پدر من.

او ظروف زنگزده را برای همه سفید میکند. ما به سایر روستاها خواهیم رفت! سفیدگران

از آنجاها به جبهه رفته‌اند و حتماً در خانواده‌های کسانی که به جبهه رفته‌اند مقداری زیاد

ظرفهای زنگزده و سوراخدار انبار شده است.

ابوسلم علیویچ گفت:

— خوب باشد. پیشنهاد کارآمد است. — او آموزگاران را مخاطب قرار داد و گفت: —

رفقا، من فکر میکنم که ما نسبت به تشکیل بریگاد ششم، بریگاد سفیدگران اعتراض نخواهیم

کرد.

اعتراضی نبود.

اولگا ایوانوونا گفت:

— حالا بچه‌ها، بیائید به تهیه صورت اسامی بریگادها بپردازیم. از روی علاقه اسم

هرکس را در بریگادی که مایلست ثبت خواهیم کرد. پس حالا کی میخواهد نامش را

در صورت بریگاد کالغوزی ثبت کنیم؟

۱۳

یکروز گرم تابستانی بود. در مرکز یک روستای کوچک لاکستان در زیر سایه

رخت توت سالخورده‌ای مردها برای کودکان اجتماع کرده بودند. در اینجا پیران جمع

یده بودند، در میان آنها سالخورده‌تر از همه یوسف سفیدهو بود. دو نفر معلول از جبهه

زگشته و محمود برادر صدر شورای روستا نیز دیده میشدند.

محمود فربه و از زندگی خود بسیار راضی بود — او را به جبهه اعزاء نکردند زیرا

ید چشمش ضعیف بود. از وقتی برادرش نماینده حکومت شده بود عقیده داشت که همه

بد از او اطاعت کنند. در روستا او را دوست نداشتند، زیرا او را شخصی بی‌انصاف می‌شمردند.



در گودکان صحبت از سه بردی بود که
دیروز به روستا آمدند و اظهار نمودند که کارگر
ساختمانی هستند و به کوسوخ میروند، اجازه
خواستند شب را در روستا بخوابند و شب دوی
را دزدیدند و ناپدید شدند.

محمود گفت:

— دورادور ما دزدها می‌رسند. هر کسی را

که از روستا بگذرد باید بازرسی کنیم.

یوسف سالخورده سر خود را تکان داد

و گفت:

— آه، محمود، عجب سخنان بدی می‌گوئی.

نمی‌توان تمام مردم را با سوطن رنجانید. در

کوهستانهای ما مردم خوب و شرافتمند و

کار دوست بیشترند.

محمود فرصت نکرد جواب بدهد: ناگهان

چهار پسر بچه در جاده پدیدار شدند، آنها

خسته و گردآلود بودند. هر یک از آنها

کوله‌ای به پشت خود داشت. پسر بچه‌ها آهسته

بطرف «گودکان» می‌رفتند. محمود از جا جست

و آهسته گفت:

— آها! باز یکدسته دیگر پیدا شد. نگاه

کنید چقدر آنها ایجاد شک و سوظن میکنند:

پیداست که از راه دور می‌آیند، و در کوله‌های

آنها چیست؟ تردیدی ندارم که اسلحه مسروقه

است! باز دزدها به روستای ما آمدند!

یوسف سالخورده گفت:

— محمود، تو آدم بدی هستی. اگر آنها

دزد بودند روستا را دور میزدند. کی بتو آسوخه

است که بدون دلیل از مردم خرده بگیری؟ ما

سالخورده‌گان نمیتوانستیم چنین چیزی بتو بیاموزیم.

ولی محمود بسخنان او گوش نمی‌داد، نگاه

چشمانش مانند مته پسر بچه‌هایی را که دیگر

نزدیک شده بودند می‌خیلید.

دوست جوان من، تو البته دیگر میدانی که این پسر بچه‌ها آشنایان ما بودند.
 پسر بچه‌ها به «گودکان» نزدیک شدند و احمد گفت:
 - سلام علیکم!
 همه بجز محمود جواب دادند:
 - و علیکم السلام.
 محمود پیا خاست و بجلو رفت، اخم کرد و گفت:
 - من می‌دانم شما کی هستید - دزد هستید. در کیسه‌ها تان چیست؟
 این سخنان چنان غیرمنتظره بود که بچه‌ها نمی‌دانستند در جواب چه بگویند و حواستان
 پرت شد.

محمود رو به سالخورده‌گان کرد و گفت:
 - آها دیدید، من بشما میگفتم! آنها سکوت کرده‌اند. چیزی ندارند که بگویند. -
 او باز با نگاهی حاکی از سوءظن به بچه‌ها نگاه میکرد. - در کیسه‌ها تان چیست؟ کیسه‌ها تان
 را جلو من بگذارید تا من ببینم چه چیزی دزدیده‌اید!
 احمد با صدائی که بزحمت شنیده میشد گفت:
 - ما هیچ چیزی نذردیده‌ایم... - احمد بهیچ وجه نمیتوانست پس از این تحقیر
 حواشی را جمع کند و سر حال بیاید.
 صالح بجلو آمد - آخر او در میان دوستان از همه زورمندتر بود.
 صالح با صدائیکه از شدت خشم و غضب میلرزید پرسید:
 - تو کی هستی؟ تو کی هستی که ما را بررسی و بازرسی کنی؟
 محمود فریاد کشید:



— من برادر صدر شورای روستا هستم! توله‌سگها، میفهمید؟ فوراً نشان بدهید که در کیسه‌ها تان چیست!

محمود به کیسه‌ای که بر پشت احمد بود چنگ انداخت.
احمد کیسه را نداد و آنرا بطرف خود کشید. صالح بکمکش آمد.
بدین‌طریق آنها کیسه را به اینسو و آنسو میکشیدند: محمود بسمت خود — احمد و صالح بطرف خود. صورت محمود از قطرات عرق پوشیده شد.
یوسف سفیدمو گفت:

— آه، محمود، بچه‌ها را راحت بگذار. من از کار تو خجالت میکشم!
محمود در حالیکه از شدت تقلا نفس نفس میزد جیغ کشید:
— بابا یوسف، من بکارهای تو مداخله نمیکنم و تو هم بکارهای من مداخله نکن. من اطمینان دارم که در این کیسه‌ها اموال مسروقه است... — محمود کیسه را بطرف خود کشید. — گذشته از این، من میدانم چرا شما میخواهید آنها را ول کنید! من همه‌اش را میفهمم! شما میخواهید که برادر مرا از کارش منفصل کنند. شما فقط منتظر همین هستید!

یوسف سألخورده با خشم گفت:
— تو آدم بسیار بدی هستی!
و سایر سألخوردگان هم بعلامت موافقت سر تکان دادند و گفتند:
— واقعاً آدمیست که بهیچ دردی نمیخورد.
— محمود، تو سوارکار بی‌شهامتی هستی...
— تو بایه شرم و خجالت هستی...
ولی محمود احمق و ترسو از این سخنان بیشتر آتشی شد. او کیسه احمد را ول نکرد و پاهایش را بر زمین محکم چسباند و جیغ میزد:

— فوراً کیسه را بده!
در این موقع صالح گفت:
— کیسه را ول کن و الا من تو را کتک میزنم!
چشمهای محمود از حدقه بیرون آمدند:
— چی؟ تو مرا تهدید هم میکنی؟ بله مگر نمیدانی که برادرم صدر شورای روستاست —
نماینده حکومت است. آه، تو ای مغنگی! — و محمود با دست آزادش خواست ضربتی به صالح بزند.

صالح داد زد:
— بچه‌ها، کمک کنید!

حوادث بعدی سرعت زیادی جریان یافت. چهار دوست به محمود حمله ور گردیدند و پس از یک لحظه محمود توی گرد و خاک دست و پا میزد و سلطان روی پشتش نشسته بود. اولگ و احمد کیسه را از چنگ محمود بیرون آوردند. پیران و معلولان میخندیدند: مبارز غیور ضد «دزدی» منظره‌ای بسیار خنده‌آور و رقت‌انگیز داشت.

یوسف سالخورده اندرزگویان محمود را مخاطب قرار داد:

— من بتو توصیه کردم که به بچه‌ها بند نشو. اما شما سوارکاران شجاع، «الا با تمام اینها او را ول کنید و برای ما بگوئید کی هستید و بکجا و برای چه میروید؟

سلطان از پشت محمود بلند شد. محمود پیا خاست و به تکاندادن لباس خود پرداخت. صورت فریه او خشمناک و کثیف بود. او میخواست چیزی بگوید ولی در اینموقع کیسه در دست احمد باز شد و دو تکه دراز قلع و سرب روی زمین افتاد. «گودکان» را سکوت فرا گرفت: همه به تکه‌های فلز که روی گرد و خاک افتاده بود نگاه میکردند.

— خوب، کی درست میگفت؟ کی؟ بابا یوسف باینجا نگاه کن! در این روزگار دشوار از کجا این مغنی‌ها توانسته‌اند این همه فلزات گرانبها را بدست بیاورند؟ واضحست که آنها دزدند! لابد از خانه یک سفیدگر دزدیده‌اند. الان به میلیسیا تلفن میزنم! — او باز نگاهش را مانند مته به چهار دوست دوخته بود. — بهتر است که خودتان اقرار کنید! اسمهایتان را بگوئید!

— احمد!

— صالح!

— سلطان!

— اولگ!

محمود به اولگ رو آورد:

— ای بز سرخ‌مو، چرا اسم تو اینقدر عجیب است؟ تو روس هستی؟ اولگ بزبان روسی گفت:

— بله، من روس هستم. و پپس تحقیر، ادا توی دماغت مشت میزنم! احمد گفت:

— او برادر و دوست ماست!

محمود ساکت شد.

احمد یک صفحه کاغذ چهارلا شده را از جیب بیرون آورد، آنرا صاف کرد و همه روی کاغذ مهر بزرگ و گردی را دیدند.

— حالا اینرا بخوان، تا بدانی ما چه دزدانی هستیم!

محمود بخواندن پرداخت و ناگهان دستهایش بدرزه افتادند، او سرخ و بعد قرمز و بعد سفید شد و عرق بر روی صورت فریه و گردآلودش جاری شده بود.

محمود با صدائی که بزحمت شنیده میشد من و من کرد:

— میبایست فوراً این کاغذ را نشان میدادید.

یوسف سالخورده احمد را مخاطب قرار داده و گفت:

— پسرم، حالا برای ما بخوان تا بفهمیم در مدرکت چه نوشته شده.

احمد گواهینامه‌ای را که اداره آموزش و پرورش شهرستان به آنها داده بود خواند. در گواهی گفته شده بود که چهار دوست — عضو بزرگاد پیشاهنگی سفیدگران هستند و به آنها افتخاراً حق داده شده است که در روستاهای لاکستان ظروف را سفید کرده و باینطریق در دوران سخت و دشوار جنگ مردم کمک کنند.

صالح گفت:

— آن شخص ما را دزد نامید، ولی ما پیشاهنگ و سفیدگر هستیم. پدران ما با فاشیستها پیکار میکنند و پدر اولگ قهرمانانه شربت شهادت نوشیده است...

«گودکان» را سکوت فرا گرفت.

پس بابا یوسف موسفید گفت:

— سوارکاران شجاع، از شما متشکریم! ما از ورود شما خوشحالیم. مهمان روستای ما و خانه من باشید. — پس رو بطرف محمود که با نگاهی ابلهانه بزمین خیره شده بود کرد و ادامه داد: — تو، محمود، برادرت صدر شورای روستا را تنگین میکنی، تو آدمی احمق و شریر هستی.

وقتی بابا یوسف بچه‌ها را بطرف خانه خود میبرد به آنها گفت:

— سوارکاران شجاع، امیدوارم قلب جوان شما از این پیشامد مکدر نشود. در دنیا سردمان بد و ناشایسته هم وجود دارند. ولی از رفتار آنها نباید نسبت به تمام بشریت قضاوت کرد. ولی همیشه باید با آنها مبارزه کرد و عقب نشاند. بخصوص همینطور که شما امروز عمل کردید. — پیرمرد در کوره‌راه کوهستانی ایستاد و نفس نازه کرد و بسخن ادامه داد: — پس اینطور، فرزندانم، این را بیاد داشته باشید: وقتی مصیبتی عظیم بکشوری روی می‌آورد مانند حالا که مصیبت جنگ وطن ما را گرفتار ساخته فوراً معلوم میشود که هر کس چه نوع آدمیست: قهرمانی و شجاعت و رذالت مردم نمایان میگردد. آدم رذل، دیگر نمیتواند پستی خود را پشت سر دیگران پنهان کند.

و پسر بچه‌ها بیاختیار بیاد راننده کامیون پست و مأمور حفاظت افتادند. بجز آن بیاد پدر اولگ و رئیس میلیسیای کوموخ و مدیر دبستان خود ابوسلم علیویچ افتادند،

بفکر شصت نفر سردهائی افتادند که از روستای خود بچنگ رهسپار شدند تا با فاشیستهای
لعتنی نبرد کنند.
لابد هر یک از آنان در دل میگفت: «نه، در سرزمین ما مردمان خوب اکثریت
هستند».

۱۴

بابا یوسف سفیدگران جوان را بخانه خود آورد، به آنها خوراک داد که از آرد جو
دوسر و روغن و شیر تهیه شده بود. سپس گفت:
— شما در خانه من سکونت و کار خواهید کرد. برویم!
پیرمرد بچه‌ها را بزمزمینی تنگ و کوچک برد. او کارگاهش را نشان داد: د
آنجا کوره و دم و میز کار با آلات و ادوات سفیدگری وجود داشت. دوستان از تعجب
مات و مبهوت شدند.
بابا یوسف متفکرانه گفت:

— بله، سهم سفیدگر بودم. ولی حالا چهار سالست که چشمهایم درد میکنند:
من نمیتوانم به آتش نگاه کنم! مردم روستای ما به سفیدگر بسیار محتاجند— در هر
خانه‌ای مقدار زیادی ظرفهایی که باید سفید و لجم کرد انبار شده است.
در اینموقع احمد داد زد:

— صبر کنید! پدرم برای سفیدگری در روستای شما بنام یوسف کاغذی فرستاده!
لابد این سفیدگر شما هستید؟
پیرمرد لبخند زد:

— در روستای ما هفت یوسف هست. ولی با وجود این، نامه‌ات را بده ببینم.
احمد دست در جیبش کرد، دنبال کاغذ گشت و کاغذ را بیرون آورد. در کاغذ
فقط سه سطر نوشته شده بود، آنهم بزبان عربی. بابا یوسف آنرا خواند و چشمانش از خوشحالی
درخشیدند و گفت:

— نشانی درست است. پس یعنی تو فرزند دوست من هستی؟— و پیرمرد احمد را
در آغوش گرفت و گفت:— خوشحال خواهم بود که بشما کمک کنم. الان به اداره
کالخور میروم و قرار میگذارم که شما را از لحاظ خواربار تامین کنند و مردم خسر
میدهم که سفیدگرانی به روستا آمده اند. شما در اینجا در کارگاه مستقر بشوید و در
اتاق بالائی زندگی خواهید کرد.





ولی در نخستین روزها هیچکس به سفیدگران مراجعه نکرد، هیچکس ظروف کهنه را نیاورد. علت چیست؟ بزودی مطلب واضح شد: یک هفته پیش دو سفیدگر به روستا آمدند. آنها در برابر کار خود اجرت بسیار زیادی طلب میکردند: گوشت گوسفند، تخم مرغ و پنیر میخواستند. ولی کمتر کسی در این روزگار سخت خواربار زیادی داشت...

حالا هم مردم میترسیدند: لابد سفیدگران در برابر کار خود اجرت فوق العاده زیادی طلب خواهند کرد. گذشته از این بعضی ها تردید داشتند زیرا سفیدگران خیلی جوان بودند و ممکن بود ظرفها را خراب کنند.

احمد که دل آزرده شده بود به بابا یوسف گفت: — ما در سه روستا تمام ظرفها را سفید کردیم! و همه از کار ما راضی بودند. ما در برابر کار خود اجرتی نمیگیریم. آخر ما بزرگاد پشاهنکی هستیم. و ما با این کار خود به جبهه کمک میکنیم.

این خبر در یک در سراسر روستا پخش شد. بزودی نخستین مشتری پدیدار شد. این مشتری بیرون بسیار فرتوتی بود. پیرزن دو قاشق مسین آورد. پس از نیمساعت قاشقها در دستش مانند خورشید میدرخشید.

وسیل مردم بسوی کارگاه سفیدگران غیرعادی جاری گردید. قاشق و تاس و قابلمه و دیگ و... میآوردند. کارشان آنقدر زیاد شد که وقت غذا خوردن و استراحت نداشتند.

مردم از کارگاه با ظرفهایی میرفتند که در دست استادان به ظرفهای نو تبدیل شده بود. مردم سپاسگزاری میکردند:

— سوارکاران شجاع، از شما متشکریم! خدا عمرتان را دراز کند. الهی که شادکام باشید! پدران و مادراتان میتوانند به داشتن چنین فرزندان افتخار کنند.

کارشان روزبروز بیشتر میشد. گاهی ظروف زنگ زده را سفید میکردند یا قابلمه های سوراخدار را لعیم میزدند



یا جوش میدادند. تمام وظایف بدقت در بریگاد تقسیم شده بود: احمد سر استاد بود (بعلی که کاملاً مفهوم بود)، صالح - استاد کوچک (در گرفتن این لقب نیروی بدنی او نقش بزرگی بازی کرد)، اولگ و سلطان شاگرد بودند.

بچه‌ها اصلاً وقت نداشتند که بساحل رودخانه بروند، حمام آفتاب بگیرند یا در آب شنا کنند یا اینکه با پسر بچه‌های محل آشنا شوند. ولی سفیدگران جوان از این بابت گله و شکایت نمیکردند.

یکبار وقتی در کارگاه کار در جوش و خروش بود دختری در جلوی در پدیدار شد. دخترک با ترس و شرم به چهارچوب در تکیه کرد و تماشا میکرد که سفیدگران چگونه کار میکنند. دختر زیبا بود: در سیمای گندم‌گونش دو چشم سیاه و فریبر میدرخشید، دو زلف سیاه و ظاهراً سخت بافته شده بروی شانهاش افتاده بودند. گونه‌هایش سرخ شدند - شاید از شدت هیجان یا شاید از شرم و خجالت.

دختر به کوره چشم دوخته بود، در کوره ذغالها شعله‌ور بودند، به ظرفی درخشان که سفید شده بود نگریست. معلوم بود که دختر میخواهد سر صحبت را باز کند و با پسرها آشنا بشود ولی جرأت نمیکند.

دوستان هم زیر چشمی به دختر نگاه میکردند ولی ساکت بودند: سبب کار کنند. بیش از سایرین سلطان به دخترک نگاه میکرد. دلش میخواست با دختر صحبت کند. چرا پنهان کنیم، دختر خیلی مورد پسند سلطان قرار گرفته بود. او حتی داشت برای صحبت دهان باز میکرد ولی احمد بسرش داد زد:

— حواست پرت نشود! قابلمه را با تمام قوا بسب! ما برای آن باینجا نیامده‌ایم که مشغول حرف و گفتگو بشویم!

هیچ کاری نمیشد کرد، ناگزیر باید اطاعت کرد زیرا سر استاد دستور میدهد. و سلطان با سعی و جدیت به سائیدن قابلمه پرداخت و کهنه‌ی خیس را مرتباً به میان شن فرو میکرد.

ولی دختر کمی دیگر جلو در ایستاد و بعد گریخت.

سلطان نتوانست جلو آهی را که از سینه‌اش خارج میشد بگیرد. اولگ هم آه کشید. احمد که ضمناً خودش هم معلوم نبود چرا مغموم شده بود داد زد:

— از آه کشیدن دست بردارید!

ولی دختر روز بعد هم آمد و باز جلو در ایستاد. اینبار سلطان تاب نیاورد و از

دختر پرسید:

— اسمت چیست؟ - چه آدم عجیبی - صورتش گلی انداخت.

دختر بسرعت جواب داد:

— زهرا! — دختر خیلی خوشحال شد که سر صحبت را باز کرده‌اند و خودش پرسید: — و اسم شماها چیست؟

سلطان گفت:

— اسم من سلطان است و اینها هم دوستان من هستند: احمد سر استاد ماست. آنها هم صالح و اولگ هستند. — صورت گرد سلطان میدرخشید. او از آشنای تازه پرسید: — نو در اینجا زندگی میکنی؟

زهرا گفت:

— آره، من با مایم اینجا زندگی میکنم.

سلطان به گفتگو ادامه داد و پرسید:

— آیا پدر هم داری؟

سیمای دختر اندوهناک شد و جواب داد:

— آره، اما حالا پدرم پیش ما نیست. او بچنگ رفته است.

سلطان گفت:

— پاپای منم با فاشیستها در نبرد است!

احمد کار را کنار گذاشت و با لحنی بسیار تند بسر سلطان داد زد:

— سلطان! گفتگو را کنار بگذار! وقت میگردد. قابلمه‌ات را سفید کن!

زهرا ترسید، عقب عقب رفت و زیر لبی گفت:

— سراستاد شما چقدر مودبست!..

آنوقت سلطان بحیله‌گری و مکاری پرداخت و با صدائی شیرین گفت:

— زهرا، چه حرفی میزنی! استاد ما اصلاً مودی نیست! برعکس: او آدم خیلی

مهربانیست، شاید از تمام مردم زمین مهربان‌تر باشد. فقط کارمان خیلی زیاد است و باین

دلیل او کمی خشمگین است. و الا او فوق‌العاده مهربانست!

پس از این سخنان احمد بکلی عاجز شد: هر چقدر که اخم میکرد باز هم در صورتش

لبخند پدیدار میشد.

سلطان از این شگرد خود خوشش آمد و در این زمینه به شرح و بسط شروع کرد:

— اما اگر بدانی احمد سراستاد ما چه استاد ماهریست! دستهای طلائی دارد!

حتی سالخوردگان اینطور میگویند. او حالا مشهورترین سفیدگر در لاکستانست! — سلطان

احساس کرد که اغراق‌گوئی کرده ولی دیگر نمیتوانست جلو خود را بگیرد: — او شاید

حتی مشهورترین سفیدگر در داغستان باشد. لابد او را به مسکو دعوت میکنند و عموجان

کالینین باو نشان اعطا خواهد کرد!

حالا صورت احمد مانند بشقابی که بخوبی سفید کرده باشند میدرخشید. احمد از

کار دست کشید و به زهرا نزدیک شد و گفت:

— خواهرم، زهرا، واقعاً هم در بین ما آدم سوذی وجود ندارد. ولی ما وقت آزاد نداریم زیرا ساکنان روستای تو خیلی زیاد ظرف برای سفید کردن آورده‌اند. با تمام اینها صالح و اولگ هم به زهرا نزدیک شدند و همه اعضای بریگاد بدور دختر حلقه زده بودند.

زهرا ناگهان گفت:

— اما من میخواهم عروسکم را بشما هدیه بدهم! دوستان نگاههایی رد و بدل کردند و سلطان گفت:

— زهرا! ما که عروسک‌بازی نمیکنیم.

و صالح پرسید:

— تو در ماه سپتامبر به کدام کلاس خواهی رفت؟

زهرا گفت:

— به کلاس ششم.

اولگ تعجب کرد و پرسید:

— و تا حالا عروسک‌بازی میکنی؟

دختر دستهایش را بهم زد و گفت:

— اما این عروسک بکلی عروسکی غیرعادیست! عمویم قبل از جنگ از لنینگراد برآیم فرستاد. عمویم خلبانست. عروسکم که اسمش ماروسیاست وقتی میخوابانمش چشمانش را میبندد! و گذشته از این میتواند بزبان روسی بگوید: «ماما»!

سفیدگران جوان متعجب و متحیر سکوت کرده بودند: آنها حتی نمیتوانستند تصور کنند که در دنیا ممکنست چنین عروسکهائی وجود داشته باشد.

صالح با شک و تردید پرسید:

— تو گفتی که چشمهای عروسکت باز و بسته میشوند. عجیبست...

سلطان قاطعانه گفت:

— نه، عروسک بیجان نمیتواند بگوید «ماما»! — آخر او پسری صریح و شرافتمند

بود و همیشه هر چه را که در دل داشت میگفت.

احمد متفکرانه گفت:

— بله، عروسک ممکن نیست زنده باشد.

اولگ گفت:

— ممکنست! درست است که من خودم چنین عروسکهائی ندیده‌ام ولی شنیده‌ام

که چنین عروسکهائی هست.

زهرا که از این پشتیبانی خوشحال شده بود با حرارت و بتندی بصحبت پرداخت:

— بشارت پیشاهنگی قسم، من چنین عروسی دارم! و من آنرا بشما هدیه میکنم.
اما بشرط آنکه یک خواهش مرا انجام بدهید.

پسریچه‌ها همصدا پرسیدند:

— چه خواهشی؟

زهرآ رو به احمد کرد و گفت:

— استاد عزیز! پیشه خود را بمن یاد بدهید. من از کار شما خیلی خوشم میاید!
شما ظروف زنگ‌زده و سیاه شده را به ظرفهای نو و درخشان تبدیل میکنید. من با تمام
قوا خواهم کوشید و منهم سفیدگر میشوم!

در اینموقع احمد ناگهان قهقهه زد. وقتی قهقهه‌اش تمام شد با لحنی تمسخرآمیز
گفت:

— شاید گوشه‌ایم عوضی شنیدند؟ یا اینکه، خواهرم، خدا مغز تو را مشوب کرده؟
در کجا دیده شده استکه دختری سفیدگر باشد؟ فقط مردها میتوانند سفیدگر باشند. خواهرم،
زهرآ، تو باید حرفه‌ای دیگر، حرفه‌ای زنانه برای خودت انتخاب کنی. سعی کن آموزگار
یا دکتر یا دوزنده بشوی. شاید موفق بشوی!

اگر درست بگوئیم در اینموقع احمد قیافه‌ای بسیار متفرعن داشت. و زهرآ بسیار
خشمگین شد: چشمان سیاهش درخشیدند، گونه‌هایش بیشتر سرخ شدند و بسر احمد
که از این تغییر غیر منتظره گیج و مبهوت شده بود، داد زد:

— سراسر استاد احمد، تو نه تنها موذی هستی! اضافه بر این تو خودپسند هم هستی!
و من بتو نشان خواهم داد که دختران استعداد چه چیزهایی دارند! سخنان نادرست و
عقب‌مانده خود را بیاد داشته باش تا بعدها نتوانی از آنها استنکاف کنی!

و زهرآ بیک چشم برهم زدن ناپدید شد. فقط پیراهن قرمزش مانند بالهای پروانه‌ای
در سرپیچ کوچکی در زیر پرتو خورشید دیده شد.

کارگه را خاموشی فرا گرفت. سلطان به احمد گفت:

— تو هر چند سر استاد هستی ولی اصلاً حق با تو نیست!

احمد اخم کرد و پرسید:

— آخر چرا حق با من نیست؟

اولگ از سلطان پشتیبانی کرد و گفت:

— بله، تو ناحق گفتی! تو بدون هیچ دلیلی بدختری باین خوبی توهمین کردی!
صالح گفت:

— من با سلطان و اولگ موافقم. احمد تو بسیار بد رفتار کردی. زهرآ میخواست
با ما دوستی کند. او خودش بنزد ما آمد و چه چیزش بد است اگر دلش میخواهد سفیدگر
بشود؟ حالا وقتی مردها بجنک رفته‌اند، بسیاری زنها مشغله و حرفه شوهران و برادران

بزرگتر خود را فرا گرفته‌اند. - صالح به نطق پرستولیت خود اینطور پایان داد: - هر چند تو سراسنادهستی ولی بسیار بد رفتار کردی.
 احمد خودش هم میفهمید که زیاده‌روی کرده است. او باز هم کمی نسبت به بچه‌ها اوقات تلخی کرد و بعد گفت:
 - دوستان، حق با شماست! من باشنباه خود اعراف میکنم. و فردا وقتی زهرا باز باینجا بیاید، من از او معذرت خواهم خواست. ما او را بشاگردی قبول میکنیم.
 سلطان نتوانست جلو خود را بگیرد و داد زد:
 - هورا!..

ولی زهرا روز بعد به آنجا نیامد. دو روز و سه روز بعد از این واقعه هم به کارگاه نیامد. مثل این بود که دختر تصمیم گرفته است به آشنائی خود با سفیدگران معروف ما ادامه ندهد.
 سلطان پیش از همه غصه میخورد...

۱۵

سرانجام روزی فرا رسید که کارشان کم بود. طرفهای عصر وقتی دیگر خورشید بطرف کوهها مایل شده بود بابا یوسف بزدشان آمد و گفت:
 - فرزندانم، نباید خودتان را پیش از حد خسته و فرسوده کنید. استراحت لازمست. برودخانه بروید، قبل از خواب آب‌تنی کنید، آب سرد بدن را آبدیده و اعصاب را تقویت میکند.
 برای اولین بار پسر بچه‌ها بطرف رودخانه رفتند. رودخانه در کنار روسا جاری بود. رودخانه از کوهها سرچشمه میگرفت و آبش سرد و پاک بود.
 آب‌تنی کردند و در ساحل دراز کشیدند؛ ریگها که خورشید در ظرف روز داغشان کرده بود هنوز گرم بودند. بچه‌ها به آسمان نگاه میکردند و ساکت بودند. معلوم نبود چرا همگی غمگین بودند.
 نخستین سارگان در آسمان بچشمک زدن شروع کردند. و یک ستاره که از همه بزرگتر بود گوئی درس بر فراز سر بچه‌ها قرار گرفته بود.
 سلطان گفت:
 - نگاه کنید. این ستاره به چراغ کوچکی شباهت دارد. - بسرف آهی کشید.
 احمد پرسید:

— تو چرا آه می‌کشی؟

سلطان کمی شرمنده شد و جواب داد:

— من؟ لابد این ستاره در روستای ما هم دیده میشود. حتماً حالا ماماهاى ما روی پلکانهای سنگی نشسته‌اند و آنها هم به این ستاره نگاه میکنند و در فکر ما هستند. اولگ گفت:

— اگر من توانسته بودم برای ازابه موتور بسازم ما بسرعت تا روستای خودمان میرفتیم، ماماهايمان را میدیدیم، از اخبار تازه مطلع میشدیم و باینجا برمیگشتیم. صالح گفت:

— ما بزودی تمام ظرفها را در اینجا سفید میکنیم و آنوقت بخانه برمیگردیم. آخر دیگر ماه اوت است، باید خودمان را برای رفتن بدستان آماده کنیم.

احمد بدون آنکه کسی را مخاطب قرار داده باشد پرسید:

— جالبست بدانیم که سایر بریکادهای پیشاهنگی چطور کار میکنند؟

البته هیچکس نمیتوانست باو جواب بدهد و باینجهت همه دوباره سکوت کردند و هر کس بافکار خود سرگرم شد.

معلوم نبود چرا سلطان زهرا را بیاد آورد: که چگونه او با پیراهن قرمز خود از آنها، از کارگاهشان میدوید و میگریخت.

سلطان فکر میکرد: «آیا واقعاً زهرا دیگر هرگز بنزد ما نخواهد آمد؟» پسرک بکلی غمگین شد و آنوقت تصمیم گرفت: «من پورتره زهرا را میکشم! آخر من او را بخوبی در نظرم مجسم میکنم. از روی حافظه پورتره‌اش را میکشم و اگر خوب از آب در آمد به او هدیه میکنم. وقتی برای بازگشت بخانه آماده میشویم من زهرا را پیدا میکنم و پورتره را باو هدیه میکنم. در پشت پورتره مینویسم: «هدیه چهار دوست سفیدگر به زهرا».

پس از چنین تصمیمی روحیه سلطان خوب شد.

ولی صالح غصه میخورد که اصلاً وقت ندارد تا گیاههای طبی برای درمان جراحات سوارکاران شجاع ارتش سرخ که از جبهه‌های جنگ برمیگردند جمع‌آوری کند. در آسمان پیوسته تعداد بیشتری ستاره پدیدار میشد.

ناگهان احمد از جا جست و با هیجان داد زد:

— اوه چه فکری ب سرم زده است! اگر میشد که ستارگان را در آسمان سفید کنیم! آخر آنها هزاران و شاید میلیونها سال میدرخشند. لابد بسیاری از آنها تیره و تار شده‌اند و ممکنست ستارگانی باشند که از شدت پیری رویشان را زنگ پوشانده است و حالا بکلی دیده نمیشوند. اگر آنها را بتوان سفید کرد! تصورش را میکنید که در آنصورت آسمان چطور روشن میشود! اصلاً شب تاریک نمیشد و لازم نبود چراغ روشن کنند.

سلطان گفت:

— احسنت!

اولنگ گفت:

— چقدر نیروی برق صرفه‌جویی میشد!

صالح گفت:

— عمویم دکتر خالد و من نه فقط روزها بلکه شبها هم عمل جراحی انجام میدادیم.

احمد بیش از پیش در دریای آرزوها غرق میشد:

— بطور کلی، دوستان، من فکر کرده‌ام!.. آهان اگر ممکن بود تمام آنچه را

که در دنیا کثیف و آلوده و زنگ زده است سفید کنیم! آنوقت همه چیز در پیرامون

ما میدرخشید، زندگی مانند خورشید پاکیزه و درخشان میشد!

مثل اینکه هیچ حادثه‌ی مهمی در ساحل رودخانه روی نداده بود. ولی این گفتگوی

شبانگاهی چهار دوست ما را بیش از پیش بهم نزدیک کرد.

۱۶

بریکاد پشاهنگی سفیدگران دوازده روز بود که در روستا کار میکرد. کارشان کمتر

شده بود، ولی بچه‌ها تا کنون با پسر بچه‌های محلی آشنا نشده بودند.

این آشنائی بطریقی که کاملاً عادی نبود صورت گرفت...

یکروز احمد صالح را بخانه پیرزنی فرستاد که بیمار بود و نمیتوانست شخصاً به

کارگاه بیاید. صالح قابلمه‌ای را که سفید کرده بودند بخانه پیرزن برد. در کوچه که

میرفت — نور خورشید چنان در قابلمه منعکس میگرددید که نمیشد به آن نگاه کرد. پیرزن

از دیدن قابلمه خود که بکلی دگرگون و نو شده بود بسیار خوشحال شد — واقعاً مثل

اینکه پرتو شادی بخانه‌ی سوت و کورش تابیده است. پیرزن بعنوان سپاسگزاری کشمش

بسیار شیرینی که از دوران پیش از جنگ ذخیره کرده بود به صالح داد.

صالح با روحیه‌ای بسیار خوب به کارگاه برمیگشت: وضع کشمش روبراه و شیرینی

کشمش هنوز زیر دندانش بود.

ناگهان چند پسر بچه جلوی راهش را گرفتند. یکی از آنها که هم‌قد صالح و شاید

کمی بلندتر بود قدمی بجلو گذاشت و با لحنی تمسخرآمیز گفت:

— ای سفیدگر، بایست. باید یا تو حرف بزنی.

صالح برای آمادگی با هر پیشامد احتمالی دستهایش را از جیبهایش بیرون آورد و گفت:

— اگر باید حرف بزنی پس شروع کن.

پسرک ناشناس پرسید:

— چرا دستهایت اینطور سیاه شده‌اند؟ — و به همراهانش چشمکی زد. همراهانش بدون شور و شوق خاصی پوزخند زدند.

صالح پرسید:

— پس یعنی تو از دستهایم خوست نمیآید؟ — و خیلی خشمگین شد. پسرک قهقهه زد:

— خوشم نمیآید! با این دستها فقط میتوان کثیف‌ترین کارها را انجام داد! گلودانی

مرا تمیز کن و من به تو یک کاپیک میپردازم!

صالح داد زد:

— من الان دهانت را از دندانهایت پاک میکنم!

طرف، از شدت تعجب حتی فرصت نکرد جوابی پیدا کند و گفت:

— چی... چی...؟ .. — او اصلاً انتظار چنین واکنشی نداشت. آخر آنها پنج نفر

بودند و این سفیدگر تنها بود. — او چی گفت؟

حالا دیگر صالح به طرف تعرض میکرد:

— همه آنچه را که شنیدی! آره، دستهایم از کار سیاه شده‌اند. و من بدستهایم

افتخار میکنم! من با این دستها کارهای نیک انجام میدهم: بمردم کمک میکنم، به پیرمردان

و پیرزنانی که در خانه‌هایشان هیچکس نمانده است کمک میکنم. اما تو با این دستهای سفیدت

چه میتوانی بکنی؟

سردسته آن پنج نفر کمی فکر کرد و گفت:

— پیرمردان و پیرزنان بیگانه به چه درد من میخورند! شماها مثل گداها بروستای

ما آمدید، مثل سگهای گرسنه! شماها...

بعد از این او فرصت نکرد دیگر کلمه‌ای بزبان بیاورد: صالح با تمام قوا مشت

مستقیم بشکم او زد.

سردسته پنج نفر فقط توانست بگوید:

— آی!.. — و بزانو نشست.

دوستانش بجنبش درآمده و هياهو راه انداختند ولی از جاشان تکان نخوردند: آنها

هم بهیچوجه انتظار نداشتند که جریان چنین صورتی بخود بگیرد.

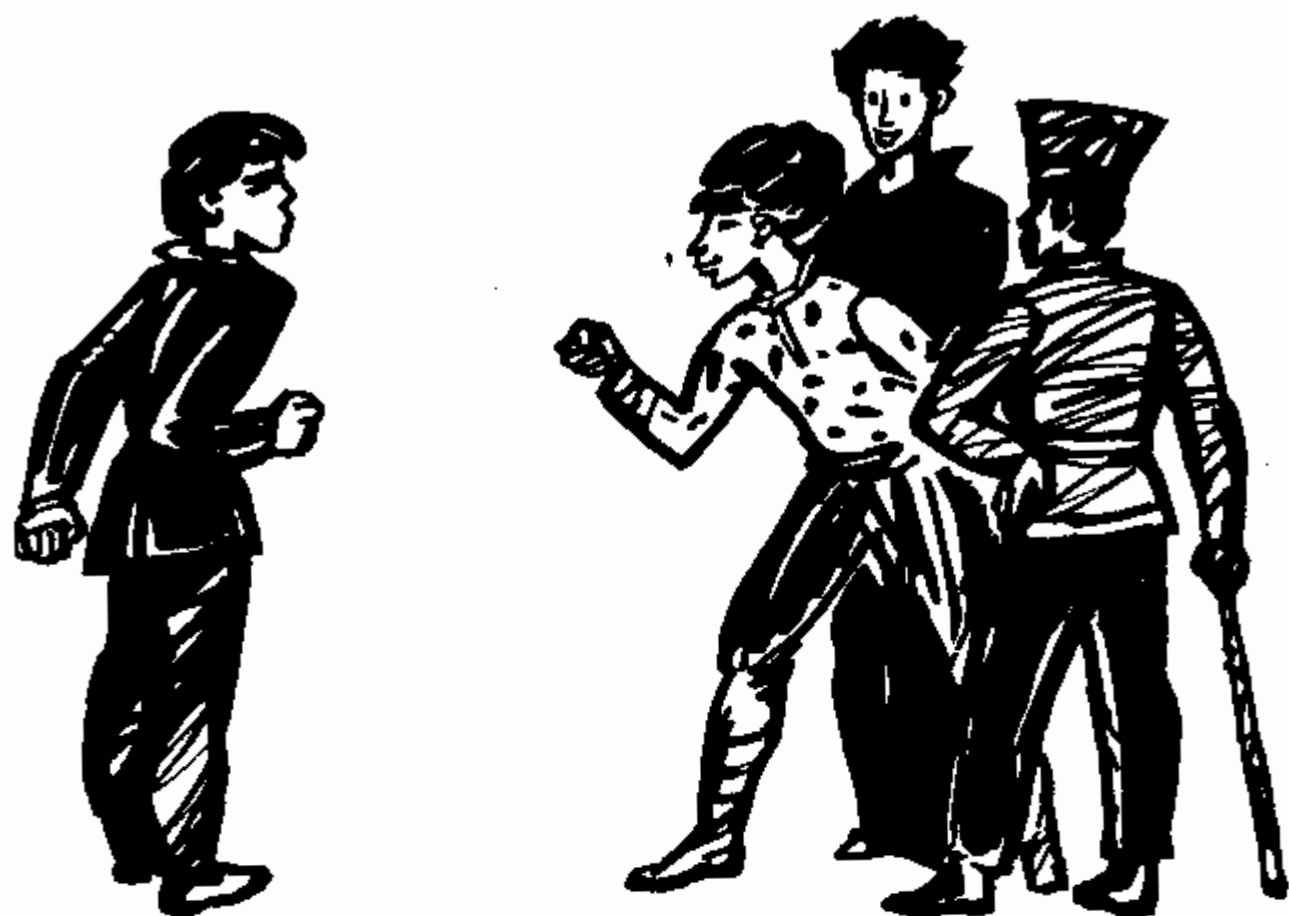
طرف شکست خورده صالح، پسری که نامش مسلم بود بالاخره از زمین بلند شد و

شرمنده گفت:

— تو لابد ورزش میکنی...



صالح گفت :
 - ورزش میکنم! - هرچند حالا مدتهاست که سنگهایی دو برابر سر خودش را
 بلند نمی کرد.
 مسلم با لحنی اندوهناک گفت :
 - خوب، ببینم که یلدی کتک کاری کنی - ولی یقین زورت نمیرسد که با ما
 کشتی بگیری!
 صالح گفت :
 - البته، یکهو، با همتان نمیتوانم ولی وقتی پنج نفر با یک نفر گلاویز میشوند
 این دیگر کشتی نیست. ولی بنوبت حاضرم با یک یک شماها کشتی بگیرم!
 مسلم یاز قهقهه زد.
 او بدوستانش رو کرد و گفت :
 - خواهیم دید! گاونر! بیا جلو!
 حالا پسر ورزیده و بلندقدی رو بروی صالح ایستاده بود. گردنش سرخ و کلفت و
 واقعاً بگاونر شبیه بود.
 مسلم گفت :
 - اسمش صادق و «گاونره» لقبش است چونکه صادق در روستای ما از همه زورمندتر



است. پدرش رئیس فرم دامپروریست و صادق مقدار زیادی گوشت میخورد و بیشتر از آن شیر مینوشد. او نشانت خواهد داد که! — از صدای مسلم شادی آمیخته به کینه‌توزی احساس میشد. — او گذشته از اینها به آنجهت بر تو غالب خواهد شد که از همگی شماها متنفر است! — مسلم داد زد: — از همگی شماها سفیدگرها!

باتمام اینها صالح بسیار متعجب شد و پرسید:
— به چه علت او از ما متنفر است؟

— بخاطر شماها عمویش که برادر رئیس شورای روستای ماست مفتضح شد. حالا برایش ناگواربھائی پیشامده است. — مسلم نفس تازه کرد و گفت: — صادق! حقش را کف دستش بگذار!

صادق گردن کلفتش را بشانه‌هایش فشرد و بطرف «دکتر» سفیدگر ما روآور شد. او واقعاً با نفرت و کینه به صالح مینگریست.

وکشتی‌گیران گلاویز شدند. صالح فوراً نیروی طرف را دریافت: دستھائی محکم مانند آهن شانہ‌هایش را میفشردند. مشکل بود که بتوان صادق را از جا تکان داد. اضافه بر این دوستانش او را تشجیع میکردند.

— پشت پا بهش بزن!

— عقب بکش!

— بکنار هولش بده!

— کمر بندش را بگیر!

مسلم بسر او داد زد:

— در نظر داشته باش، اگر شکست بخوری میدانی ما با تو چه خواهیم کرد!

صادق خرخرکنان پرسید: — چه خواهید کرد؟

مسلم فرصت نکرد فکر کند که اگر صادق در این دوئل شکست بخورد آنها با

او چه خواهند کرد...

صالح حرکتی برای فریب کرد و بزانو نشست و طرف را از بالای سر خود بزمین

انداخت و روی سینه اش نشست و شانه هایش را بخاک فشرد.

در اردوی مسلم سکوت و نومیدی فرمانروا شد.

صادق از زمین برخاست و گرد و خاک را از لباس خود میسترد و ناگهان فریاد

زد:

— این شرافتمندانه نیست! تو مرا گول زدی! تو از اینکه حواس مرا با حرفها

پرت میکردند استفاده کردی. تو بر خلاف قواعد سر مرا زیر بغلت فشار دادی!

دوستان صادق داد و بیداد راه انداختند:

— بر خلاف قواعد!

— تو سر او را زیر بغلت فشردی!

— فریگیر!

مسلم گفت: — یکبار دیگر کشتی بگیرید!

و در اینموقع دیگر صالح جدا خشمگین شد: آخر او شرافتمندانه بر حریف غالب

شده بود. بطوریکه میدانیم خشم و غضب در ورزش بر نیروی انسان میافزاید.

پسرها از نو بدوئل پرداختند. پس از یکدقیقه صادق بخاک افتاده و صالح بروی

شکمش نشسته بود.

— خوب، حالا دیگر کی حواست را پرت کرد؟

صادق ساکت بود.

— من چه قاعده ای را نقض کردم؟

صادق فس و فس کرد.

— یا اینکه من باز سر بی عقل تو را زیر بغل فشردم؟

صادق گریه را سر داد.

صالح فاتح از روی شکم صادق برخاست و دید که چشمان پسر بچه های دارو-

دسته ی مسلم از وجد و شعف میدرخشند.

— شاید کس دیگری میخواهد با من کشتی بگیرد؟
کسی جواب نداد.

صالح گفت:

— پس در اینصورت من میروم. کار دارم.

و او با طمانینه در کوچه براه افتاد و بطرف خانه بابا یوسف و کارگاه که بچه‌ها در آنجا منتظرش بودند روانه شد.

مسلم بدنبال صالح داد زد:

— بکنار رودخانه بیایید! با هم بازی خواهیم کرد!

صالح داد زد:

— خوب، می‌آیم!

بدینطریق دوستان ما با بچه‌های محلی آشنا شدند. حالا در ساعات فراغت آنها بکنار رودخانه می‌آمدند، در آنجا عده زیادی پسر و دختر جمع میشدند. سفیدگران جوان در تمام بازیها شرکت می‌جستند و نسبت به آنها با احترام آشکاری رفتار میشد. مسلم بعلامت دوستی تیرکمان خود را به صالح هدیه کرد. صالح هدیه را پذیرفت ولی ضمناً چنین نطق کوتاهی ایراد کرد:

— دوست من، از تو متشکرم. من هدیه تو را حفظ خواهم کرد. ولی میخواهم بگویم تیرکمان فقط برای تیراندازی به هدف خوبست. برای هدف بهتر از هر چیزی بطری خالیست. به پرنده‌ها نباید تیراندازی کرد. پرندگان — دوستان ما هستند و به کشتزارهای کالخوزی منافع بسیاری می‌رسانند.
نطق او را با دقت تمام گوش کردند.

فقط صادق بود که به سفیدگران جوان نزدیک نمیشد. او اخمو و چشم بزمین دوخته تک و تنها در جایی در کنار نشسته بود؛ او بهیچوجه نمیتوانست نسبت به صالح واقفیهایی که بسرش آورده بود گذشت کند. و موافقت کنید که میتوان باین درد او پی برد: آخر تا آنروز کشتی با صالح، هیچکس در روستا نتوانسته بود بر صادق که مقدار زیادی گوشت و بیشتر از آن شیر میخورد، غالب شود.

یکبار زهرا هم ملبس به پیراهن قرمز خود در ساحل رودخانه پدیدار شد. سلطان بنزدش رفت و با شرم و حیا پرسید:

— چرا دیگر تو بنزد ما نمیایی؟

زهرا با لحنی اسرارآمیز گفت:

— هنوز وقتش نرسیده است. من دارم برای شما هدیه‌ای تهیه میکنم.

سلطان گفت:

— و منم برای تو هدیه‌ای تهیه میکنم.
چشمان سیاه دخترک درخشیدند.

۱۷

بیش از یکماه از وقتی که بریگاد پشاهنگی سفیدگران به این روستای کوهستانی آمد، گذشت. حالا ظرفهایی که استادان جوان سفید کرده بودند در خانه‌ها مانند ظروف نو و تازه میدرخشیدند. اهالی روستا پسرها را دوست داشتند — آنها را در هر خانه‌ای همچون مهمانان عزیز میپذیرفتند.

ضمناً پایان ماه اوت نزدیک میشد، بزودی باید بدبستان بروند. روزهای اخیر بچه‌ها جداً برای خانه‌های خود دلتنگ شده بودند. گذشته از این حالا دیگر کارشان بکلی کم شده بود و خواه ناخواه خانه و مادر و نزدیکان را بیاد میآوردند. در اینموقع فصل بارانها شروع شد، سیلابهای بزرگ و گل‌آلود از کوهها جاری شدند، قله‌های کوهها در میان ابرهای غلیظ پنهان گردیدند. نه میشد بگردش رفت و نه میشد در رودخانه آب‌تنی کرد.

یک شبانگه بچه‌ها در کارگه جلوی کوره روشن نشسته بودند. کارگه گرم و مرفه بود، در آنسوی در باز باران غلغله میکرد. بیاد روستای خود و بستگان و نزدیکان خود افتادند، خوشحال بودند از اینکه بزودی بغانه‌های خود باز میگردند.

بابا یوسف آمد و چک‌های باران را از پشمهای ژولیده و بلند کلاه خود تکاند و نزدیکتر به آتش نشست، کمی به گفتگوهای بچه‌ها گوش داد و گفت:

— بله، سوارکاران شجاع... من خیلی خوب به سکنونات قلبی شما پی میبرم. عشق به سرزمین زاد و بومی و کوههای خودی بسیار شدید است. وقتی از کانون خانه پدری دور میشوی، دلتنگی برای آنها در قلب واقعی، بزرگ و شدید است. برای شما که مهم نیست... چونکه روستای شما پشت دو گردنه واقع شده است. بله در هر گوشه‌ای کشور پهناور ما، شما در میهن خودتان هستید. و حالا در نظر مجسم کنید که سرنوشت شما را از خاک زاد و بومی هزاران کیلومتر دور به جایی انداخت که مردم با قوانینی زندگی میکنند که بکلی دگرگونه است... — پیرسرد آهی کشید و بفکر فرو رفت. — میخواهید برایتان داستانی درباره زندگی در میهن و خاک بیگانه حکایت کنم؟

پسرها با هم جواب دادند:

— میخواهیم!

بابا یوسف به آتش نزدیکتر شد. سرفه‌ای کرد و پسرها این داستان را از او شنیدند...

داستان زندگی در میهن و در خاک بیگانه

سالهای بیشمار پیش از این، وقتی در روسیه، تزار سلطنت میکرد و بر مردم داغستان خانها حکومت میکردند، مصیبتی بزرگ روی داد: خشکسالی چند سال پشت سر هم کشتزارها را در دره‌های کوهستانی میخشکانید. حتی قطره‌ای باران از آسمان داغ نیارید. قحط و غلا بر روستاها را فرمانروا شد.

در آن دوران در روستای کوچکی زرگری بنام شمس‌الدین زندگی میکرد. او خانواده بزرگی داشت. پسر کوچک شمس‌الدین مرد - در پستان مادرش شیر نبود تا باو بدهد. او هم مانند تمام مردم آن روزگار گرسنه بود.

شمس‌الدین که ناامید شده بود تصمیم گرفت روستای زاد و بومی خود را و کوههایی را که پدران و نیاکانش در آنجا زندگی میکردند، ترک کند - تصمیم گرفت بسرزمینهای بیگانه روی آور شود؛ شاید بتوان در آنجا خانواده خود را از چنگال گرسنگی برهاند؟ سالخوردهگان شمس‌الدین را منع میکردند:

- تو، ای سوارکار شجاع، بکجا میروی؟ در سرزمین بیگانه خوشبختی نصیب کسی نمیشود. میهن تو و ملت تو اینجاست. سرنوشتت را با سرنوشت ما همساز کن. در زیر ستارگان بیگانه دنبال خوشبختی نگرد. شمس‌الدین به آنها پاسخ میداد:

- در هر جا که خانواده من بهتر زندگی کند، آنجا میهن منست. دار و ندار و همسر و فرزندانم را به ارابه بار کرد و روستای زاد و بومی خود را برای همیشه ترک گفت.

سالهای بسیاری گذشت. شمس‌الدین استاد ماهری بود. پیش از اینها او در میهن خود بنام زرگری بیماند مشهور بود. و او در کشور بیگانه در آنسوی دریاها بطور افسانه‌آمیزی ثروتمند شد؛ در شهری که استاد شمس‌الدین زندگی میکرد، ثروتمندتر از او کسی نبود. او مجلل‌ترین خانه‌ها را در خیابان اصلی شهر برای خود ساخت. فرزندانم برای تحصیل در دانشگاه به پایتختهای اروپا روانه شدند.

شمس‌الدین پیر شد. موضوع عجیبیست: ثروت او با گذشت سالها پیوسته کمتر او را خوشحال میکرد. او پیش از پیش بفکر داغستان دور دست و روستای زاد و بومی خود و بیاد خانهای محقر روستائی خود و بیاد گورستان قدیمی میافتاد که نیاکانش در آنجا در زیر سنگهایی که رویشان مطالبی بخط عربی نوشته شده است بخواب جاودانی رفته‌اند. و حالا شبها میهن را که ترک کرده بود، در خواب میدید: کوههای عبوس در زیر آسمان نیلگون، زمزمه‌ی دلنواز جویهای آب پاک و شفاف کوهستانی. او در میان شب از خواب میپرد و در یک لحظه بنظرش میامد که او بوی اجاقی را که



چوپانها همان دوستانی که فراموششان کرده بود پیرامون آن گردآمده اند استشمام میکنند...
 آسیه دختر کوچک شمس‌الدین بازیچه‌هایی داشت که از داغستان با خود آورده
 بود - ریگهای معمولی که از ساحل جوی کوهستانی جمع کرده بود، فقط سه دانه ریگ.
 حالا وقتی دخترش به دبستان میرفت شمس‌الدین سالخورده پنهانی باتاق دخترش میرفت،
 ریگها را بر میداشت و با دستهای خشکیده‌اش با احتیاط ریگها را نوازش میکرد و ریگهای
 تیره و تار میهن دوردست خود را میبوسید و قطرات اشک بروی گونه‌های ثروتمندترین
 مرد شهر جاری میشدند...

سرانجام چنان زمانی فرا رسید که شمس‌الدین تصمیم گرفت از تمام ثروت و دارائی
 خود دست بکشد و به میهن باز گردد تا در آنجا بمیرد، تا در سرزمین سنگلاخ پدران و
 نیاکان به خاکش سپارند. ولی زمامداران کشوری که شمس‌الدین در آنجا زندگی میکرد
 باو اجازه ندادند؛ او استادی ماهر بود و برای خزانه آن کشور درآمد سرشاری تولید
 میکرد و شاگردانی داشت که اسرار پیشه خود را به آنها میساخت.

یکروز شمس‌الدین در بازار پر سر و صدا زبان مادری خود را شنید - این گفتگوی
 بازرگانان بود که از داغستان آمده بودند. استاد مشهور جمعیت را کنار زده و بسوی



بازرگانان راه گشود، آنان را در آغوش میگرفت و میبوسید و گریه میکرد و بعد آنها را به خانه خود دعوت کرد.

پس از پذیرائی شایان و گفتگوهای غم‌انگیز وقتی میهمانان در صدد رفتن بودند شمس‌الدین به آنها گفت:

— فرزندان من! شما بزودی داغستان را ببینید. دیگر دیدن داغستان نصیب من نخواهد شد. و بشما میگویم: من در پایان روزهای عمرم بی بردم — سعادت بزرگیست که انسان وقتی میمیرد درک کند که در گوری فقیرانه ولی در خاک زاد و بومی، کنار نیاکانی که اصل و نسبش از آنان سرگرفته و در زیر آسمانی که برای اولین بار دنیا را دیده است دفن خواهد شد. من از چنین سعادت محروم‌م. من در اینجا، در دیار بیگانه میمیرم، مرا در خاکی بیگانه دفن خواهند کرد. هرچند مزار من با سروراید مزین خواهد شد، از این فکر حالا قلبم فقط از غم و اندوه جانکاهی انباشته است و چیزی مرا تسلیت نمیدهد. و از شما التماس میکنم یک خواهش بزرگ مرا انجام دهید. شما دوباره با کالاهای خود باین شهر خواهید آمد. یک سشت از خاک میهن، از خاک عزیز داغستان برایم بیاورید. من الآن حاضرم برای این یک سشت خاک هر قیمتی را که بخواهید بپردازم. خاک را بیاورید و بروی مزار من بپاشید. شما دیگر مرا زنده نخواهید دید — غم هجران وطن قلبم را فرسوده است، و روزگارم پایان رسیده است.

خواهش شمس‌الدین استاد بزرگ را انجام دادند: بازرگانان در سفر دیگر از داغستان یک سشت خاک آوردند و روی مزار آن داغستانی که با سنگ مرمر و سروراید مزین شده بود گذاشتند.

* * *

...ذغالها در کوره خاموش شدند. باران همچنان در آنسوی در باز همه میگرد. پسر بچه‌ها ساکت بودند — حکایت بابا یوسف آنها را سخت متأثر کرده بود.

۱۸

روز بعد هوا صاف شد، ابرها همچون کاروانهایی آهسته آهسته به پشت کوهستانها روانه شدند، خورشید در آسمان نیلگون میدرخشید و اصلاً نمیشد باور کرد که پائیز در همین نزدیکیهاست.

آنوقت زهرا در کارگاه پدیدار شد. یا درست‌تر گفته باشیم / آمد و مثل سابق کنار در ایستاد و گفت:

— پسرها، سلام! — در لعن کلامش چیزی اسرارآمیز وجود داشت.
سفیدگران ما از آمدن زهرا بسیار خوشحال شدند ولی سلطان بیش از همه خوشحال
شد — او قلبش تپید و گوئی بجائی در پائین افتاد.
احمد از مقام سراسرادی خود استفاده کرد و ابتدا لب بسخن گشود:
— سلام، زهرا! بیا تو! و مرا ببخش که آنوقت آن حرفها را بتو زدم. حق با من
نبود.

موافقت کنید که با تمام اینها احمد پسر فرزانه‌ایست! دوست جوانم، اینرا بتو
میگویم — بناحق خود اعتراف کردن و از شخصی که بی انصافانه رنجانده‌ای پوزش طلبیدن:
این خصلت از آن قلبهای بزرگ و نیکوست.

زهرا در جواب احمد گفت:

— من نرنجیده‌ام. تمام اینروزها به آموختن پیشه شما مشغول بودم.

از دهان صالح پرید: — چطور؟

چشمان زهرا درخشید.

— خیلی ساده! بابای منم سفیدگر است. ولی او حالا دیگر کار نمیکند، زیرا
بسیار پیر شده است. باری او بمن آموخت. نگاه کنید! — و دخترک کف دستهایش را
که در نتیجه کار با ظروف سسین سیاه شده بود به پسرها نشان داد.

احمد که با تمام اینها تردید میکرد پرسید:

— و حالا تو میتوانی مستقل قاشقی را سفید کنی؟

زهرا گفت: — زنگ‌زده‌ترین و بدردنخورترین قاشقها را بمن بدهید!

اولگ قاشقی را که زنگ‌زده و سبز شده و خلاصه بدرد هیچ کاری نمیخورد به زهرا داد.

زهرا در برابر دیدگان پسرهای متعجب قاشق را سفید کرد. برطبق تمام قواعد ابتدا
با شن سائید و تمیز کرد، بعد اسید برویش مالید و سپس قاشق را در کوره سرخ کرد و
رویش را با قلع پوشاند. دوباره با محلول رقیق اسید تمیزش کرد پس از آنکه قاشق سرد
شد. قاشق همچون خورشید در کارگاه میدرخشید.

سلطان فقط توانست بگوید:

— آهان این دیگر درست کار حسابیست!

صالح گفت:

— به آنچه چشمانم میبینند باور نمیکنم...

اولگ گفت:

— زهرا، تو را یکباره میتوان بست استادی منصوب کرد.

احمد با شکوه و برازندگی گفت:

— زهرا، ما تو را به برهنگاد خود میزدیریم. اما افسوس که نمیشود با هم کار کنیم:
ما پس فردا بخانه‌های خود برمیگردیم.
از این سخنان احمد، همه کمی غمگین شدند.
بدین‌طریق زهرا نخستین دوشیزه سفیدگر در سراسر داغستان شد و یا شاید در سراسر
جهان.

زهرا گفت:

— این اولین هدیه من بود! و اینهم دومین هدیه! — زهرا روزنامه‌ای را باز
کرد (این بسته را او همراه خود آورده و قبل از شروع بکار روی میز گذاشته بود). دوستان
عروسک خارق‌العاده را دیدند. — من راجع به این عروسک یعنی «ماشای» خودم برایتان
تعریف کردم ولی شما باور نکردید!

عروسک بزرگ بود و پیراهن گلی بتن داشت. چشمانش آبی بودند و وقتی زهرا
عروسک را به‌پشت می‌خواستند چشمانش بسته میشدند و وقتی زهرا بلندش میکرد باز میشدند.
ولی شگفت‌انگیزتر از همه این بود که ماشا وقتی زهرا آنرا به پهلو برمیگرداند واقعاً با
صدائی یک کمی سکائیکی میگفت: «ما — ما!»

سلطان بخصوص از دیدن عروسک متحیر شده بود. او فکر میکرد: «آخر چطور
ممکنست عروسکی بیجان بزبان انسانی سخن بگوید.»

زهرا با بلندهمتی گفت:

— من عروسک را بشما هدیه میکنم!

ولی هرچند پسر بچه‌ها خیلی دلخوش شده بودند مع هذا امتناع کردند.
احمد گفت:

— زهرا، متشکریم. آخر ما مرد هستیم، تقریباً بالغ شده‌ایم. ما عروسک‌بازی نمیکنیم،

هر چند عروسک تو بسیار عالیست. صاف و ساده عروسکی معجزآسا است.

دخترک کمی غمگین شد ولی بلافاصله چشمان سیاهش دوباره درخشیدند و گفت:

— حالا سومین و آخرین هدیه من! امروز ما همگی به باشگاه میرویم! هنرپیشگانی

به روستای ما آمده‌اند. نمایشی خواهند داد بنام «سفیدگران». شاید در وصف شماهاست؟

سلطان پرسید:

— پس ما چطور میتوانیم به باشگاه برویم؟ آخر لابد باید برای رفتن باشگاه بلیط

خرید و ما پول نداریم...

زهرا با خوشحالی گفت:

— تمام مسائل قبلاً حل شده است! خاله من در باشگاه کار میکند، من با او

قرار گذاشته‌ام ما پنج نفر را بدون بلیط راه میدهند! زهرا ما سفیدگر هستیم!

در کارگه کوچک همه یکصدا فریاد زدند: «هورا!»

عصر آنروز دوستان باتفاق زهرا در ردیف دوم سالن باشگاه که مالامال از جمعیت بود نشسته بودند. واقعاً هم نمایشنامه‌ای که هنرپیشگان مخاج‌قلعه‌ای نمایش میدادند، «سفیدگران» نام داشت. ولی حوادث روی صحنه در دوران قدیم، در روزگار قبل از انقلاب روی میداد: پسرها و زهرا کارگه قدیمی و کثیفی را که آتش کوره و چراغ نفتی دودی روشنش میکرد میدیدند. استاد سالخورده، پیرمردی موذی و ریشو با شکم گنده و چشمانی که دودومیزدند مشغول شمارش پول بود. پولها را توی صندوقی میگذاشت. کنار او دوشاگردش مشغول کار بودند. لابد همسن و سال سلطان و زهرا. آنها آنقدر خسته و مانده شده بودند که بزحمت حرکت می‌کردند، وضعشان چنان رقت‌انگیز بود که نمیشد برویشان نگاه کرد. زهرا بیج و بیج کرد:

— آنها لابد دارند از گرسنگی میمیرند.

و چنانچه گوئی به زهرا جواب میدهند یکی از شاگردان ناله‌کنان گفت:

— دیگر تاب و توان ندارم... از سر صبح هیچ چیز از گلویم پائین نرفته است...

شاگرد دوم هم ناله و شکوه را سر داد:

— سرم گیج می‌رود... لابد من الان با سر توی کوره می‌افتم...

زنی در سالن ناله‌کنان گفت:

— خدایا به اینها رحم کن!

در این موقع، استاد سالخورده شمردن پولها را پایان رساند، در صندوق را بست و

قفلی که تقریباً بزرگی سر خودش بود به آن آویزان کرد و ناگهان ناسزاگویان بشاگردانش حمله‌ور شد.

او با چنان صدای مهیبی داد میرد که حتی سوارکاران شجاع ما یکه خوردند:

— سگ‌توله‌ها! یتیمهای لعنتی! شما خیال میکنید من مفت و مجانی ناننان خواهم

داد؟ شما خواهید خورد و خواهید آری؟ پس کی برای پول درآوردن کار خواهد کرد؟

اوه، مفتخوره‌های سیری‌ناپذیر!

و او ناگهان به کتک زدن یکی از پسر بچه‌ها مشغول شد. حتی باو لگد میزد!

شاگردش فریاد میکشید:

— آه، ماما! دارم می‌میرم!

زنها در سالن بگریه افتادند. استاد جداً خشمناک شده بود و بکتک زدن شاگرد

دوم پرداخت و با صدائی مهیب و ناهنجار داد میزد:

— ای بی‌کاره‌ها، من کار کردن را بشما یاد میدهم!

شاگرد بینوا از ضربات او تلوتلو می‌خورد و ناله میکرد:

— آی! آی!.. نجات بدهید...



در اینجا سلطان طاقت نیاورد و از جا جست و فریاد زد:
— اوپاش رذل! چرا او را کتک میزنی؟— سلطان دیگر میخواست بروی صحنه
حمله ور شود ولی دوستانش نگذاشتند. — ما هم مانند آنها شاگردان سفیدگر هستیم ولی
هیچکس ما را کتک نمیزند!

مردم در سالن غوغا میکردند، از جاهایشان بلند میشدند. حتی یکنفر داد زد:
— عجب افتضاحیست! بچه‌ها را کتک میزنند! قانون این عمل را منع کرده است!
پیرمرد روی صحنه بسیار متعجب شد، او از کتک زدن شاگردان پینوای خود دست
برداشت و با لحنی صلحجویانه، مانند گناهکاران خطاب پتماشاکنندگان در سالن گفت
(صدایش کاملاً انسانی بود):

— رفقا، آخر برطبق نمایشنامه باید آنها را کتک زد. نمایشنامه‌نویس اینطور نوشته
است. ولی من آنها را بطور واقعی کتک نمی‌زنم.
سلطان باز فریاد زد:

— دروغ می‌گوئی! من دیدم! واقعاً کتک زدی! آنها حتی تلوتلو می‌خوردند!
استاد سالخورده دیگر خشمناک شده و گفت:
— نه، واقعاً کتک نمی‌زدم! آهان تماشا کنید!

او دستش را با ضرب فرود آورد ولی دستش از کنار شاگردش رد شد ولی شاگردش
تلوتلو خورد و ناله کرد.



سلطان آرام نیکرفت و باز داد زد:

— حالا اینطوری زدی. این مرتبه بطور واقعی نزدی ولی آنوقت واقعا کتک زدی!

سایر بچه‌ها که تعدادشان در سالن زیاد بود داد زدند:

— درست میگوید!

— با تمام قوا کتک میزد!

— چیزی نمانده بود که شاگردهایش بمیرند!

آنوقت یکی از پسر بچه‌های شاگرد سفیدگر معلوم نبود چرا با صدای زنانه گفت:

— بچه‌ها، بچه‌ها! آخر ما اینطور نمایش میدهیم. باری بازی میکنیم، میفهمید؟

باز در سالن همه و غوغا بلند شد:

— اینطوری بازی نمیکنند! وقتی بازی میکنند، همه خوشحال میشوند!

— بجای آنکه ضرب مشتش را تحمل کنید میبایست عوضش را میدادید!

— البته، شما دو نفرید!

— مثلاً تو پسرک موهنائی، دورخیز کن و با کله‌ات به شکم گنده و چربی گرفته‌اش ضربت محکمی بزن!

حالا دیگر تمام سالن غلغله میکرد. حتی بزرگسالان توصیه میکردند که چگونه میتوان از عهده استاد مودی و مردم‌آزار پر آمد.

استاد سالخورده روی صحنه سبب دست و پاچه شده میخواست چیزی را ثابت کند، دستش را با تشدد حرکت داد و دستش بریشش گیر کرد و ریشش کنده شد و بزمین افتاد، در اینموقع همه دیدند که در زیر ریش انبوه صورتی جوان پنهان بوده است. سلطان سخت عصبانی شد و داد زد:

— آنوقت خودش را پیر قلمداد میکند!

استاد سالخورده و دو شاگردش روی صحنه دور هم جمع شده بودند. سرانجام پرده تکان خورد و بحرکت درآمد و صحنه را پوشاند.

در اینجا باید گفت که ساکنان آن روستا و دوستان ما بجز اولگ هرگز تا آنزمان تئاتر ندیده بودند. برای همه این اولین نمایش تئاتر در عمرشان، نخستین برخورد با هنر بزرگ دراماتیک بود. اما اولگ صاف و ساده نمیفهمید که چه میگذرد.

دست یکنفر پرده را لمس کرد و سپس مردی کوچک اندام، لرزان از پشت پرده بیرون آمد. او به کلاغ شباهت داشت، سیاه و سبزه رو بود، بینی بزرگ و کجی داشت. مدتی کوشید سالن را آرام کند، بعد مدت درازی توضیح میداد که تئاتر یعنی چه و نمایشنامه چیست و وقایع نمایشنامه «سفیدگران» در چه دورانی روی داده است.

مثل این بود که حاضران در سالن تمام مطالب را فهمیدند. آن مرد — که خود را کارگردان مینامید — رفت. پرده بالا رفت و تمام نمایش از نو آغاز گردید. استاد شمر (ریشش را دوباره بصورتش چسبانده بودند)، شاگردان رنج کشیده که از گرسنگی و کتک در حال مرگ بودند...

سلطان با لحنی جدی گفت:

— نه، من نمیتوانم تماشا کنم که آنها چطور تمام این ناملازمات را تحمل میکنند. بجای آنکه بطور باید و شاید حق این استشارگر را کف دستش بگذارند... سلطان این را گفت و از سالن بیرون رفت. دوستانش و زهرا هم بدنبال او از سالن بیرون رفتند.

در حیاط شبانگاه فرا رسیده بود. سراسر آسمان را ستارگان پوشانده بودند و خاموشی شبانگاهی بر فراز کوهستانها فرمانروا بود.

سلطان گفت:

— چه خوبست که ما در دوران حکومتی زندگی میکنیم که بهیچکس اجازه نمیدهند

ما را کتک بزنند!

احمد برآشفته و گفت:

— آیا مگر پاپای من ممکن بود ما را کتک بزند؟

سلطان حتی دستهایش را بهم کوبید و جواب داد:

— چه حرفی میزنی! آخر او پیشه سفیدگری را بما آموخت. من باهای تو را در نظر ندارم. من بطور کلی راجع به زندگانیمان میگویم.
بدینطریق سلطان نخستین سخنرانی سیاسی خود را ایراد کرد. نطق او مورد پسند همگی قرار گرفت.

روز بعد بریگاد پشاهنگی سفیدگران آن روستا را ترک کرد. عده زیادی برای مشایعت آنها جمع شدند — هم بزرگسالان و هم کودکان. در این روستای کوچک بدوستان علاقمند شده بودند زیرا نمیتوان کسانیرا که بهمگان نیکی میکنند دوست نداشت. مسلم و دوستانش هم در میان پسران بودند و حتی صادق — او امروز آنقدرها متکبر بنظر نیامد. لابد کمتر از مقدار معمولی گوشت و شیر خورده بود.

زهرا هم در میان مشایعت کنندگان بود. سلطان زهرا را بکناری برد و یک صفحه کاغذ ضخیم را باو داد و با صدائی که معلوم نبود چرا مختلق بود گفت:
— بگیر، این هدیه من است. برای تو...

این هدیه پورتره زهرا، اثر قلم سلطان بود و آنرا چنان هنرمندانه رسم کرده بود که دخترک تصور میکرد خود را در آئینه معجزآسائی میبیند: حتی گودیهای گونه هایش در این پورتره مجسم بودند!
زهرا زیر لبی گفت:

— متشکرم! من هدیه تو را در تمام مدت عمرم حفظ خواهم کرد!
باز دل سلطان تکان خورد و گوئی به پائین فرو افتاد و باز غبار غم و اندوه بر چهره اش نشست.

بابا یوسف و زهرا دوستان را تا مسافت زیادی از روستا تقریباً تا نخستین گردنه که ابرهای پائیزی بر فرازش انبار میشد مشایعت کردند.
بابا یوسف در موقع خداحافظی گفت:

— سوارکاران شجاع، خدا نگهدارتان باشد! من شما را مانند پسران خودم دوست دارم. احمد، تو از قول من به پدرت که دوست قدیمی منست بگو: او میتواند بوجود تو فخر کند. این را من — یوسف نودساله — میگویم. و من در طول عمر خود در دنیا مردمان بسیاری دیده ام. وصیت من بشما اینست: از راهی که در سن جوانی در آن قرار گرفته اید یعنی از راه خدمت به مردم، منحرف نشوید.

... آنها مسافت زیادی طی کرده بودند که بعقب نگریستند — در کوره راه کوهستانی دو نفر ایستاده بودند: پیرمردی که اندامش درختی خشکیده را در نظر مجسم میکرد و دختری لاغر اندام که پیراهن قرمز بتن داشت و دختر از دور پیش از پیش به پروانه شباهت پیدا میکرد...

طرفهای عصر دوستان گردآلود و خسته به روستای خود رسیدند. آنها برای خانه و مادران و رفقای خود بسیار دلتنگ شده بودند. شادمانی که هنگام ملاقات به آنها دست داد حد و مرز نداشت. ماماها عجب انسانهایی هستند! - از شدت خوشحالی گریه سر دادند...

اخبار گوناگونی در انتظار بچه‌ها بود. پاپای سلطان نامه‌ای از جبهه فرستاد: بمناسبت پورتره بسیار زیبای کیالو از پسرش تشکر کرده و در نامه نوشته بود: «من در اینجا نقاشی تو را بدوستم آلکسی زیابلیکوف نشان دادم و او قیل از جنگ در هنرستان نقاشی کار میکرده است. آلکسی گفت که تو، سلطان محبوبم، قریحه نقاشی داری و هرگاه خیلی کار کنی نقاش مشهوری خواهی شد. بکوش! من و مادرت بوجود تو افتخار خواهیم کرد...»

نامه را در خانه سلطان و اولگ بلند بلند میخواندند. احمد و صالح هم با والدین خود به آنجا آمدند. (احمد با ماما و پدرش، صالح با مامایش و عمو خالد، دکتری که در سراسر لاکستان مشهور بود). ابومسلم علیویچ مدیر دبستان هم آنجا بود. نامه را میخواندند و سیمای سلطان از شادی میدرخشید. ولی اولگا ایوانوونا ناگهان نتوانست خودداری کند و یگریه افتاد و بسرعت باتاق دیگر رفت. مامای سلطان و اولگ رفتند تا پاو تسلی بدهند.

ابومسلم علیویچ آهی کشید و گفت:

- بله... مگر ما برای تسلی بیوه زنان سخنانی میتوانیم پیدا کنیم؟..

مدیر دبستان برای دوستان تعریف کرد که سایر بریگادهای دبستان چگونه کار میکرده‌اند. معلوم شد که همه بسیار خوب کار کرده‌اند. پشاهنگان بسیار میکوشیده‌اند زیرا میفهمیدند که آنها هم با فاشیستها پیکار میکنند.

ابومسلم علیویچ بدوستان گفت:

- اما بریگاد شما در روز اول سپتامبر به اخذ گواهینامه ویژه‌ای مفتخر خواهد شد. از تمام روستاهایی که شما در آنجا کار کرده‌اید نامه‌های سپاسگزاری بدبستان رسیده است. - مدیر دبستان لبخند زیرکانه‌ای زد و افزود: - شاید هدیه‌هایی هم بشما بدهیم...

سلطان که در آن روز عصر هیجان خاصی داشت فریاد زد:

- هورا!

صالح آهی کشید و گفت:

— تا آغاز سال تحصیلی یک هفته تمام مانده است. چه مدت درازی!
عموی صالح — دکتر خالد معروف — گفت:
— بیادم نمیاید که پس از تعطیلات تو خیلی هوس رفتن بدبستان داشته باشی.
همه خندیدند.

بابای احمد که او هم به آن خاندهای که نواش و دوستانش و والدینشان در آنجا جمع شده بودند آمده بود گفت:

— و حالا میتوان خنگال (خوراک ملی اهالی داغستان) خورد!
معلوم شد که بابای احمد که نانش عبدالله بود سالخوردهترین سکنه روستا بود.
و باینجهت برحسب رسوم و عادات کوهستانهای ما او ارشد و محترمترین فرد بود و
سخنانش در حکم قانون محسوب میشد. سخن او بخصوص مورد پسند همگان قرار گرفت.
بدیهیست! در آن دوران سخت زمان جنگ مواردی که مردم خنگال معطر با گوشت
بخورند کم پیشامد میکرد. ماماها از خوشحالی اینکه فرزندانشان بازگشتهاند با تمام قوا
کوشیده بودند.

همه بدور سیز نشستند. در موقع خوردن خوراک خوشمزه گفتگوهای گوناگون
شروع شد. بچهها آنقدر خبرهای تازه شنیدند که حتی کلههایشان گونی ورم کرد.
چشمان دوستان بسته میشد — آخر خسته شده بودند، چه راهی پشت سر گذاشتند
و یکباره با چقدر تاثرات گوناگون روبرو شدند. و وقتی جدا شدند تصمیم گرفتند فردا
صبح زیر درخت سپیدار محبوب خود جمع شوند. دل دوستان برای سپیدار تنگ شده بود.

۲۰

صبح روز بعد هوا مهآلود بود، شب باران بارید و همه چیز خیس شده بود و تابش
کم سوئی داشت؛ جاده و برگ درختان، باسهای سطح، کوهها در مه خاکستری ناپدید
شده بودند. پائیز بداغستان فرا رسیده بود.

پسربچهها همانطور که دیروز عصر قرار گذاشته بودند در زیر درخت سپیدار
کهنسال جمع شدند. و بنظر میآمد که سپیدار هم از دیدار آنها ابراز شادی مینماید؛
برگهایش در اثر نسیم به ترمیم میپردازند و چکههای بزرگ آب از برگها پائین میچکند،
در پائین درخت در میان شاخ و برگ انبوه، پرندگان نامرئی جیک و جیک میکنند.
احمد گفت:

— سپیدار هم بما درود میگوید.

اولگ گفت:

— نگاه کنید، برگهایش تیره شده‌اند. برای درخت هم پائیز رسیده است.

صالح گفت:

— اهمیت ندارد، بهار باز از برگهای نو و تازه پوشیده میشود. سیدار ما همیشه اینجا برپا خواهد ماند و روستا را محافظت خواهد کرد. مردم همیشه برای «گودکان» اینجا جمع خواهند شد و هر کس که تشنه باشد از جوی آب خنک خواهد نوشید.
سلطان که ضمناً باید گفت تا حدودی با اساس خود را نقاش واقعی می‌شمرد گفت:
— تا شروع درسا یک هفته تمام مانده است. وقت دارم. من حالا به ترسیم سیدارمان می‌پردازم. همین امروز بعد از ناهار شروع میکنم.

ولی در آنروز سلطان موفق نشد کار خود را شروع کند، از پس کوهها ابرهایی تیره و سنگین بالا خیزیدند و بادی سرد و غیرمنتظره وزید. آذرخش ناگهان درخشید و پژواک غرش مهیب تندر بر روی زمین پیچید.

علوم نبود چرا احمد پچ و پچ کنان گفت:

— رعد و برق نزدیک میشود. بابایم میگوید: رعد و برق در پائیز نشانه بدیست. بهتر است تا باران شروع نشده بخانه بدویم.

با تمام اینها دوستان نه تنها زیر باران بلکه زیر رگباری سرد و شدید گرفتار شدند. حالا آذرخشها پیاهی میدرخشیدند، تندر می‌گرید، بادی شدید از پهلو می‌وزید و انسان را بزمین میانداخت. هوا تاریک شد مانند شامگاهان، حتی مانند شب، و دوستان اگر راستش را بگوئیم واقعاً متوحش شدند، هر چند، البته هیچک از آنها باین مطلب اذعان نمی‌کرد...
بخانه‌های خود دویدند و قرار گذاشتند فردا صبح با هم ملاقات کنند.

۲۱

احمد در خانه بسرعت لباسش را کند و با حوله خود را خشک کرد. دلش ناآرام بود. و تصورش را بکنید اصلاً علتش معلوم نبود. شاید در اثر رعد و برق!
این رعد و برق وحشتناک پائیزی هیچ آرام نمیشد. برعکس مانند آن بود که لحظه به لحظه بر قدرت و توانائیش افزوده میشد. آذرخشها پیوسته میدرخشیدند و بصورت آتش برنگ تمشک خاموش میشدند؛ رعد می‌گرید و باز هم می‌گرید و بنظر می‌آید که در اثر انعکاس غریب آن زمین تاب می‌خورد...

احمد در زیر غرش رعد و میاهوی باران در آن شب بخواب رفت ولی خوابش ناآرام بود.

...خاموشی او را بیدار کرد. چشمانش را گشود و این خاموشی را پیزامون خود احساس کرد. معلوم شد که دیگر صبح است: نور خورشید از تمام پنجره‌ها بدرون اتاق میتابد.

ولی نه، خاموشی او را بیدار نکرده بود.
صدایش میکردند:

- احمد، احمد! بیدار شو!

او از تختخواب پائین جست و احساس کرد که مصیبتی روی داده است.
سلطان از حیاط او را صدا میکرد:

- احمد!..

احمد صدای اولگ را شناخت:

- زود باش!

احمد که فقط زیرشوارپی پیا داشت بروی ایوان دوید.

هر سه نفر: صالح، سلطان، اولگ منتظرش بودند. قیانه بچه‌ها حاکی از افسردگی و دست‌پاچگی بود.

صالح پیچ و پیچ کرد:

- احمد... آذرخش سپیدار ما را بزمین انداخته است...

سلطان بزحمت این سخنان را از سینه بیرون ریخت:

- آذرخش درست بیالای ریشه ضربت زده و تندر تنه درخت را بقطع سوزانده است.



احمد در زیر غرش رعد و هیاهوی باران در آن شب بخواب رفت ولی خوابش ناآرام بود.

...خاموشی او را بیدار کرد. چشمانش را گشود و این خاموشی را پیرامون خود احساس کرد. معلوم شد که دیگر صبح است: نور خورشید از تمام پنجره‌ها بدون اتاق میتابد.

ولی نه، خاموشی او را بیدار نکرده بود.
صدایش میکردند:

— احمد، احمد! بیدار شو!

او از تختخواب پائین جست و احساس کرد که مصیبتی روی داده است.
سلطان از حیاط او را صدا میکرد:
— احمد!..

احمد صدای اولگ را شناخت:

— زود باش!

احمد که فقط زیرشلواری پیا داشت بروی ایوان دوید.
هر سه نفر: صالح، سلطان، اولگ منتظرش بودند. قیافه بچه‌ها حاکی از افسردگی و دست‌پاچگی بود.

صالح بچ و بچ کرد:

— احمد... آذرخش سپیدار ما را بزمین انداخته است...

سلطان بزمخت این سخنان را از سینه بیرون ریخت:

— آذرخش درست بیالای ریشه ضربت زده و تندر تنه درخت را بقطع سوزانده است.





رهگذران را فرو نشاند. آیا واقعاً ما همینطوری خواهیم گذاشت که این شهرت نابود شود؟
توده مردم داد زدند:

— نه!

— عبدالله، بگو چه باید بکنیم؟

سالخورده‌ترین فرد روستا گفت:

— با دقت بسختان من گوش کنید. ما چشمه را حفظ خواهیم کرد: از شاخه‌های این سپیدار بالای چشمه سایبانی میسازیم! سایبان بالای چشمه قرار خواهد داشت تا وقتی که در اینجا سپیدارهای تازه‌ای برویند. — بابا عبدالله کمی سکوت کرد و سپس گفت: — احمد، اولگ، صالح، سلطان! بنزدیک من بیایید. (پسرها بنزد او رفتند.) من میدانم شما صدیق‌ترین دوستان سپیدار بودید. این افتخار را نصیب شما میکنیم: هر کدام شاخه‌ای از درخت ببرید، و ما همین امروز آنها را در اینجا مینشانیم. و از آنها پرستاری خواهیم کرد: هر وقت لازم باشد آنها را از باد و سرما میپوشانیم — هر وقت لازم شد آبیاری میکنیم. و بهاران — من ایمان دارم! — چهار سپیدار نو و تازه برگهای سبز خود را به ما هدیه خواهند کرد.

باری در همان روز ساکنان روستای ما از تنه درخت کهنسال و شاخه‌هایش سایبانی بر بالای چشمه ساختند. چهار دوست چهار شاخه از سپیدار کتندند: احمد بزرگترین را و صالح شاخه‌ای کمی کوچکتر، اولگ شاخه‌ای از آنها کوچکتر و سلطان شاخه‌ای باز هم کوچکتر. چهار چاله کتندند و سپیدارها را در آنها نشانندند و آنها را به تیرکهای بستند. و دوستان ما و تمام ساکنان روستا بانتظار بهار نشستند...

* * *

زمستان گذشت. پسرچه‌ها هر روز بسوی سپیدارهای خود میدویدند. اگر باد شدید میوزید — نشاها را محکمتر به تیرکها میبستند؛ اگر هوا خیلی سرد بود رویشان را با علف خشک میپوشاندند. ماه مارس با نخستین روزهای گرم و آفتابی فرا رسید — از آب چشمه سپیدارها را آبیاری میکردند.

بهمراه ماه آوریل بهار بداغستان آمد، دومین بهار دوران جنگ، زیرا سومین سال بود که جنگ با آلمان فاشیستی، جنگ کبیر میهنی در جریان بود. بامداد یکروز آفتابی و گرم، صالح بعلتی نامعلوم در آمدن بدبستان تاخیر میکرد. در کلاس هفتم درس زبان روسی بود. اولگا ایوانوونا راجع به دستور زبان روسی صحبت میکرد. ولی صالح سر درس نبود.

احمد هیچ و هیچ‌کنان از اولگ پرسید:

— شاید ناخوش شده است؟

اولگ هم بیج و بیج کنان پاسخ داد:

— دیروز سالم بود.

در اینموقع در کلاس باز شد— صالح با موهای ژولیده بکلاس دوید و فریاد زد:

— اولگا ایوانوونا! بچه‌ها! سیدارهای ما..

همه بیاختیار یکباره پرسیدند:

— چه؟

— آنها... آنها میرویندا!

در اینموقع زنگ تفریح زده شد. همگی بدون آنکه قرار و مدار بگذارند با اولگا ایوانوونا بمحل «گودکان» شتافتند. نه تنها شاگردان کلاس هفتم بلکه شاگردان تمام کلاسها به کنار روستا روان شدند.

... کنار چهار درخت سیدار ازدحام کردند. روی شاخه‌های نازک— هر چهار

درخت!— برگهای کوچک و محکمی باز شده بودند.

سلطان بیج و بیج کرد:

— میرویندا!..

یکنفر گفت:

— و خواهند روئید! آنها هم مانند سیدار کهنسال ما که زندگی به آنان بخشید

زیبا خواهند شد.

چهار دوست: احمد، صالح، اولگ و سلطان کنار شاخه‌های سرسبز سیدارها

ایستاده و یکدیگر را در آغوش گرفته بودند.

آسمان نیلگون بیپایان داغستان بالای سرشان بود.

کوه واتسیلو روپرویشان قرار داشت.

و چهار دوست زندگی و آینده را در پیش داشتند.



پسگفتار

دوست جوان من، داستان ما تمام شد. آری، از آن دوران بیش از بیست و پنجسال گذشته است. چهار سپیدار تنومند که روستای ما را زینت میدهند و در سراسر لاکستان معروفند - همان شاخه‌های نازکی هستند که در آن پائیز فراموش‌نشده‌ی وقتی سپیدار کهنسال نابود شد، چهار دوست بزمین نشاندهند. آنها در خاک پدری جایگزین سپیدار کهن شدند و روئیدند. حالا آنها چشمه‌ای را که آب خنک بیابان مانند زندگی در آن جاریست حفاظت میکنند. حالا در زیر شاخه‌های نیرومند آنها ساکنان روستا در «گودکان» جمع میشوند: سالخورده‌گان گذشته‌ها را بیاد میاورند (و غالباً از بابا عبدالله که در گذشته است یاد خیری میکنند. این او بود که تصمیم گرفت عمر سپیدار سوخته را درازتر کند)، سوارکاران شجاع جوان رقصهای آتشین خود را برپا میکنند. گودکان گروه می‌دوند و بازی میکنند.

البته به‌مراه سپیدارها چهار دوست هم بزرگ شدند. صالح در بیمارستان روستای ما بسمت پزشک کار میکند و در سراسر لاکستان معروف‌ترین پزشک است. سلطان نقاش معروف شد، او در مخاچ‌قلعه زندگی میکند، کارگاهی دارد که در آنجا بسیار کار میکند. اخیراً در مسکو نمایشگاهی از آثار او ترتیب داده شده بود و در میان آثار او تابلویی بنام «چهار سپیدار» وجود داشت - مردم در برابر این تابلو مدت درازی می‌ایستادند. در این تابلو روستای ما که بزرگتر و زیباتر شده و چهار سپیدار که در زیرشان روستائیان برای «گودکان» جمع میشوند نقاشی شده است. اولگ در اسمولسک زندگی میکند، او مهندس و رئیس یک ترست ساختمانیست. احمد روزنامه‌نویس شده و غالباً در لاکستان زاد و بومی خود مسافرت میکند، در وصف مردمان خوبی که در کوهستانهای ما زندگی میکنند و درباره تغییرات بزرگی که در سرزمین ما روی میدهد مقاله مینویسد.

این داستان را هم احمد نوشته است. دوست جوان من، تو هم لابد حدس زدی که احمد من هستم. فقط در داستان نامها را تغییر داده‌ام تا اینکه وقتی مردم در کتاب شرح کارهای گذشته آنها را خواندند دوستان مفرور نشوند.

هر تابستان در موقع مرخصی اولگ بنزد ما می‌آید، ما از کوه واتسیلو بالا می‌رویم و در آنجا اجاق روشن میکنیم و ششلیک سرخ میکنیم. از بلندی قله به کوهسارهای زیبایمان و به کوسوخ، به روستا و به چهار

سپیدار میگیریم... و بسیار چیزها را بیاد میاوریم... چندی پیش وقتی برای کارهای روزنامه‌نویسی خود گذارم پروستایمان افتاد از خبر جالبی مطلع شدم: پیشاهنگان دبستان ما در صدد هستند در کنار چهار سپیدار ما پارکی احداث کنند، هر یک از آنان - و در دبستان شماره آنها بیش از دوست نفرست - یک درخت سپیدار خواهد کاشت و از آن پرستاری خواهد کرد. دوست من، موافقت کن، که سرزمین ما چه قدر سرسبزتر و زیباتر میشد، هرگاه هر یک از ساکنین آن دست کم یک درخت در آن می‌کاشت...

خوانندگان گراسی!

بنگاه نشریات پروگرس خواهشمند
است نظریات خود را درباره کتاب
و ترجمه و چاپ آن و همچنین
پیشنهادهای دیگر خود را به
نشانی زیر بفرستید:

زویونسکی بولوار ۱۷،
مسکو، اتحاد شوروی



М. Давыдов
ЧЕТЫРЕ ТОПОЛЯ

Повесть

Перевод сделан по книге:
Мирза Давыдов. Четыре тополя.
М. «Детская литература», 1973



